صحنه های

بوف کور پشت گُلی

روِیا وهمی

سرشناسه:	رویا وهمی
عنوان ونام پدید آورنده:	بوف کور پشت گلی/ نویسنده رویا وهمی
مشخصات نشر:	تهران نارون دانش ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری:	۲۱۲ ص.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۲۷۶-۲۸۴-۱
وضعی فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	کتابنامه به صورت زیرنویس
موضوع:	هدایت،صادق،۱۲۸۱-۱۳۳۰،بوف کور-نقد و تفسیر
موضوع:	Hidayat Sadiq Boof-e-Koor Criticism and Interpretation
موضوع:	داستان های فارسی-قرن ۱۴-تاریخ و نقد
موضوع:	Persian fiction-۲۰th century-History and criticism
رده بندی کنگره:	۸۳۰۴PIR
رده بندی دیویی:	۱۲۱۲۵فا۸
شماره کتابشناسی ملی:	۲۵۱۲۱۳۵
وضعیت رکورد	فیپا

این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته

و

بدون زبان حرف می زده است.

ص۵۵بوف کور

بوف کور پشت گُلی

رویا وهمی

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان کارگر شمالی، خیابان نصرت شرقی، پلاک ۷۲، واحد یک

تلفن: ٠٢١٦٦٩٣٢٢٤٥-٠٩٢٠٢٤٠١٣٧٠٤

آدرس پست الکترونیک: NARVANPUB@gmail.com

آدرس سایت www.NAVARVANPUB.com

******

عنوان کتاب: بوف کور پشت گلی

مولف: رویا وهمی

ناشر : نارون دانش

طرح جلد: محمدرضا اسلامی

تیراژ: ۱۰۰۰

نوبت جاپ: اول-۱۳۹۹

شابک: ٩٧٨-٦٢٢-٢٧٦-٢٨٤-١

قیمت: ٤٦٠٠٠ تومان

فهرست

پیش گفتار	۷
قسمت صفر- صحنه های دوران کودکی	۳۵
قسمت اول- صحنه های شب مهتابی تحول "بوف کور"	۵۵
یادداشت ۱	۵۷
قسمت دوم- صحنه های داستان های مشابه لیکن متفاوت	۱۲۷
یادداشت ۲	۱۲۹

پیش گفتار

شخصیت اول رمان "بوف کور"، ماجرایش را در وادی خوابنمایی[1] بیان می دارد، برای همین زبانش برزخی است. بدین دلیل وجود ابهام در روایتش، لاجرم است. اما آینه، زبان شفاف اوست که، تفکر او را بدون کم و کاست روی خود می ریزد و در معرض دید خواننده قرار می دهد. بی شک بدون حضور آینه در رمان نامبرده، روایتگرِ خوابگرد، هیچگاه قادر به تفهیم مخاطب نمی شد. هر چه دو ذهن خواب و بیدار به هم ریخته تر باشد، آینه تصاویر کلاژی وفقی آشفته ای از فکر و جسمش، روی خود به نمایش می گذارد. مانند همان نقاشی شلوغ پلوغ که موضوعش تکراریست و یا نقش عمو و دایه بر آینه دق. پس از آن هر چه فکرش می شکفد و به خود می آید، دیگر نیازی نیست نگران جفت و جور شدن تصاویر وفقی بر هم باشیم، چون هم تصویر فکرش و همچنین تصویر خودش بر روی آینه، شبیه به هم می شوند. تصاویر مشابه می شوند زیرا دیگر به هیچ چیز فکر نمی کند جز خودش، به هیچ چیز فکر نمی کند جز، چیزی که در لحظه می بیند و می شنود و حس می کند. بدین گونه در یک وادی، دو نقش مونث، یعنی نقش روی کوزه ذهنی با نقش روی کاغذ حقیقی، مشابه از آب در می آید و در دیگر وادی، دو عکس مذکر، یعنی عکسش بر آینه ذهنی با عکسش بر آینه حقیقی یکی و نگاتیو (سیاه سفید) همدیگر می شود. نقاشی های مشابه از صورت زن، "بالاخره" کنار یکدیگر قرار می گیرند به نحوی که از در آشتی در آمدن دو نیمه را بیان می دارد، اما عکس های مشابه از صورت مرد، "بالاخره" روبروی هم قرار می گیرند، مثل دو گربه که برای مبارزه روبه رو می شوند[2]. سازش از جمله صفات نیمه مونثی است که بر نیمکره راست بدن حکمرانی می کند و مبارزه از جمله خصایص نیمه مذکریست که بر نیمکره چپ بدن پادشاهی می کند.

در قسمت اول رمان "بوف کور"، صورت مونثِ "نیمه خواب"، بر کاغذ حقیقی و همچنین بر کوزه ذهنی، کشیده می شود. در قسمت دوم رمان "بوف

---

۱ "در آغوش خود مردن شنل سورمه ای" اسفند ۱۳۹۲، رویاوهمی،ص۵،ناشرمولف

۲ص ۸۸،بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت،۱۳۸۳

کور"، صورت مذکرِ "نیمه بیدار"، بر آینه حقیقی و آینه ذهنی، تصویر می شود. با وجودی که کشیدن نقاشی، فقط شغل "نیمه خواب" است و بازیگری فقط حرفه "نیمه بیدار" است، اما برای آنکه آن دو نیمه به هم برسند باید، از خود برون بیایند و از چشم دیگری نگاهی به خود بیندازند. بنابراین نیاز دارند تا هر یک سری به دنیای دیگری بزند و از آن سوی آینه به خود بنگرد. بدین شیوه، "نیمه بیدار"، دست از بازیگری می کشد و در وادی خواب، به نقاشی می پردازد و "نیمه خواب" نیز، دست از نقاشی می کشد و در وادی بیدار، به بازیگری روبروی آینه می پردازد.

حس عاشقی معمولا در فصل بهار، برانگیخته می شود، بنابراین بهترین فصلی که روح روایتگر منقلب شود تا "در آغوش خود بمیرد"، همان فصل بهار[۱] است. علاوه بر آن، "بوف ناخفته"، آن قدر شب ها جلوی مهتاب[۲] زانو به زمین می زند، از درخت ها، از سنگ ها، از ماه -که شاید او به ماه نگاه کرده باشد- استغاثه و تضرع می کند که، باعث می شود تحلیل گر دریابد بدون وجود "مهتاب"، تحول او در آن شب بوقوع نمی پیوست. بدون نور آن آیا سایه ای روی دیوار نقش می بست، تا با جرعه جرعه ریختن شراب کهنه به گلویش، او را برنا و از نو زاید؟ بی شک بدون نور ماه و آینه، بوف کوری قابل روایت نبود.

با وجودی که در متن اصلی، وقایع طی چند ساعت[۳] در طول یک شب رخ می دهد، لیکن در این مطالعه در "قسمت صفر" کتابِ در دست، شب های قبل و حتی دوران کودکی "بوف کور" نیز، به تصویر کشیده می شود. آن صحنه ها، از روی حقیقی-حرکتی[٤] داستان "بوف کور" استنباط می شود و همچنین برداشت ذهن مولف از آن متون است. لیکن تمام صحنه های مربوط

---

۱ ص١٤،بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳

۲ ص ۱۹، بوف کور، همان

۳ نک به: صفحه۱۸،"رویای وهمی بوف کور،رویایی سه بعدی است"،چاپ دوم، ناشر مولف،۱۳۹۳

٤ " شیوه داستان نویسی "هدایت" سینما گونه است، بطوریکه نه تنها نفس حرکت در آثارش نمایان است بلکه گویی نگاهی از ابتدا تا انتهای داستان خواننده را دنبال می کند، همانطور که صدای غژغژ کفش های حاجی مراد از ابتدا تا انتهای داستان به گوش می آید(پیش گفتار، ص۹،"شش داستان،صادق هدایت"،رویاوهمی،نشرفیروزان،۱۳۸۹").

به آن شبِ پر ماجرای مهتابی که در "قسمت اول" و "قسمت دوم" این کتاب می آید، صرفا از روی حقیقی-حرکتی رمان "بوف کور" اثر "صادق هدایت" استخراج می شود.

در تحلیل حاضر، در می یابیم، تنها کودکان نیستند که "سرمامک" بازی می کنند، بلکه سَر از سِر سَرمامک بازی دیگر عناصر نیز، در می آوریم. سرو خمیده بوف کورِ کج گردن و کله های دار زده و کوزه های افتاده را، به چشم بر دیوار می بینیم و در خیال می بافیم. همچنین برای تمامی اسامی نامانوس، نظیر "بوگام داسی"، نهر سورن" و "معبد لینگم"[1]، مفاهیمی الهام گرفته از متن اصلی و درخور با روح داستان، ارائه می شود. همواره روی مجازی "بوف کور"، خوانده شده است، اکنون پس از هفتاد سال[2]، روی حرکتی کاغذ پاره های "هدایت" نیز، خوانده می شود.

"همه این ها را فهمیدم"

و

"بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم"

ص۱۹، ۴۳ بوف کور

۱"تحلیل اسامی نامانوس در بوف کور"،رویاوهمی،ثبت به شماره۷۶۳۶ وزارت ارشاد جمهوری اسلامی ایران،درج در سایت "صادق خان" و سایت"حضور،

۲"...بعد از آن که من رفتم، به درک،می خواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواد، می خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند(ص۴۷،بوف کور، همان)؛"

پیش درآمد

من از ته دل خوشحال بودم ص۳۷ بوف کور

مشخصات خانه بوف کور

۱- عمارتی دو اشکوبه در ضلع جنوبی یکی از خیابان های اصلی شهر، بنا شده است. خانه از طرف حیاط به ایوان پهن و گسترده ای، منتهی و دارای زیرزمین و آب انبار است. در انتهای حیاط، سه اتاق ساخته شده است که دایه با پسر و عروسش در آنجا زندگی می کنند.

۲- به دلیل ضخیم بودن دیوارها، تمام درب ها، طاق دار[1] و پنجره ها طاقچه دار هستند.

۳- از پنجره رو به کوچه اتاق های طبقه بالا، دکان قصابی، دیده می شود.

٤- حوضی با پاشویه چاهک[2] دار، در حیاطِ خانه، وجود دارد.

◈◈◈◈◈

۱ "کمی دورتر زیر یک طاقی،پیرمرد عجیبی نشسته(ص۵۳،بوف کور،نشر هدایت،۱۳۸۳)،"
۲ ص۹٦، بوف کور،همان

مشخصات اتاق خواب پسر جوان (بوف کور)

۱-دیوار- رنگ دیوارها سفید[1]، ارتفاع آن بلند و بالای دیوار کتیبه دار است. پشت یکی از دیوارهای اتاق خواب، پستویی وجود دارد.

نکته) دیوار اتاق به "چشم بیدارِ" خوابنما، که زاویه ها را تشخیص نمی دهد[2]، کوه[3] می آید.

۲-درب و پنجره- روی دیوار سمت حیاط، دو پنجره از جنس چوب و شیشه، تعبیه شده است. درب ورودی نیز از جنس چوب و شیشه است.

۳-حصیر پشت پنجره- پشت هر دو پنجره، حصیر نصب است، یکی از آن ها بطور کامل بالای پنجره، جمع شده و دیگری، تا نیمه روی پنجره پایین آمده است. تابش نور ماه بر حصیر و انعکاس آن در اتاق، سایه روشن های نوار مانند ایجاد می کند. تغییر زاویه تابش ماه، باعث کم و زیاد شدن نور نوارهای سایه ای و همچنین طول آن ها می شود که با خطای دید، ایجاد موجی از حرکت می نماید.

◈◈◈◈◈

---

۱. ص۵۰،بوف کور،صادق هدایت، نشرهدایت،۱۳۸۳

۲. ص۷۲، بوف کور،همان

۳. ص۳۵، بوف کور،همان

وسایل موجود در اتاق پسر جوان(بوف کور)

۱-رخت آویز- چوب رختی پایه داری در اتاق وجود دارد. روی شاخک های بالا و پایین آن، لباس های گوناگونی آویزان است از جمله، کلاه، کت، شال. طرز آویختن آن ها، به نحوی است که به چشم خوابنمایش، گویی آدم هایی کلاه بر سر، آنجا ایستاده اند.

۲-تختخواب- در گوشه ای از اتاق، تختخواب تک نفره ای قرار دارد. سَرتخت نرده ای در هر دو سرِ تخت، نصب و روی نرده های آن، نقش گل و گیاه کشیده شده است.

نکته) در خوابنمایی تختخواب را تابوت و نرده های سر تخت ها را، سنگ بالای قبر می انگارد. نقش روی نرده ها به نظرش گل و گیاه هایی می آید که از سنگ قبر، بالا رفته اند.

۳-میزوصندلی- میز گرد کوچک و صندلی ای، نزدیک تخت قرار دارد.

٤-گلدان شمعدانی- یک گلدان شمعدانی[1] با گل های تیره رنگ، روی طاقچه یکی از پنجره ها قرار دارد.

٥-چادر کهنه و لک دار مادر- چادر[2] مادرِ مرده اش را "بوف کور"، از همان اوان کودکی تا کنون نزد خود نگه داشته، برای همین چادر زرد رنگ شده است . مادر بر اثر بیماری سل[3] از دنیا رفته و لک های روی چادر، خون دهان مادرش است.

نکته) چادر مادر باید هر چه زودتر از او دور بشود، تا خاطره تلخی که سال ها با او مانده است و افسرده اش کرده، از ذهنش

---

۱ "گلدان شمعدانی" وام گرفته از داستان "سه قطره خون" اثر"صادق هدایت" است.

۲ " چادر کهنه" درص۸٦،"بوف کور"، صادق هدایت ، نشرهدایت،۱۳۸۳ه" می آید.

۳ "سرفه هایی که صدای سرفه ی یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را می داد، اجبار انداختن خلط و ترس این که مبادا لکه ی خون در آن پیدا بشود.(ص۹۷،بوف کور، صادق هدایت، نشرهدایت،۱۳۸۳)"

بیرون برود. در سیر روایت و پایانِ خوش آن، شاهد تکه تکه شدن خاطره تلخ مرگ مادر، خواهیم بود.
٦-گلدان راغه- با شکسته شدن کوزه، به دلایلی از کوزه به عنوان گلدان یاد می شود آن هم گلدانی قدمت دار از دل خاک در آمده! با این وجود، محتویات هر دو یکی است، هم کوزه گِلی و همچنین گلدان، پر شده از افکار پوچ هستند. قدمت گلدان راغه، کنایه به افکار قدیمی است، بنابراین گلدانِ حاوی افکار پوسیده، باید به دور انداخته شود، مانند چادری که یادآور خاطره تلخ گذشته و مرگ مادر است.
۷-قوطی حلبی- قوطی ها جای نگهداری تریاک، سکه و اسکناس است. تعدادی قوطی حلبی، روی میزش قرار دارد.
۸-وسایل نقاشی- دفتر نقاشی، قلم مو، و مداد از جمله وسایل نقاشی است، اما او فقط با قلمی از جنس پر نقاشی می کشد.
۹-قفس پرنده- قفسی[۱] با پرنده ای محبوس، روی یکی از دیوارهای اتاق قرار دارد.

◈◈◈◈◈

۱ "صدای زنگوله های گردن آن ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوص مترنم بود (ص ۳٤،بوف کور،همان)"،"مثل پرندگانی که هنگام مرگ شان پنهان می شوند. (ص۷۰،بوف کور، همان)."

مشخصات پستوی اتاق خواب پسر جوان(بوف کور)

۱-درگاه پستو- پشت یکی از دیوارهای پهن اتاق، پستویی قرار دارد. جلوی درگاه پستو، پرده ای آویزان است، همانی که سال ها قبل، پدر از هندوستان با خود آورده بود.

۲-کف پستو- کف پستو از کف اتاق خواب، پایین تر است و با یک پله بلند، از اتاق جدا می شود. در داستان از پله بعنوان سکو[۱]، یاد می کند.

۳-چاله کف زمین پستو- چاله ای[۲] در کف پستو وجود دارد. این چاله در خانه های قدیمی، به مثابه بانک داخل خانه و محل نگهداری پول، تریاک، مدارک و اشیا گران قیمت است. در خوابنمایی چاله کف زمین را چاهک[۳] پاشویه می انگارد.

٤-دیوار پستو- رنگ دیوار پستو نیم-ریخته و سیمان زیرش معلوم است. روی آن، جای میخ های کنده شده، دیده می شود که در وهمش جای آن ها، عرق شبنم روی دیوار حمام می آید[٤]. روی میخی به دیوار، وسیله ای آویزان است.

نکته) دیوارها، به چشم خوابنمای پسر، کوه می آید. منتهی مساحت پستو چون کوچک است و دیوارها، در یک قاب-نگاه می گنجد، به جای کوه، از آن ها بعنوان رشته کوه[٥]، نام می برد. اگر روی دیوار، تخته ای چیزی آویزان باشد، موجب شکست دیدش می شود، برای همین آن دیوار را تپه می انگارد. رنگ دیوار پستو

۱ص ۲۲،بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳

۲ "کنار درخت سرو، یه گودال به اندازه ی چمدون برات می کنم و می روم (ص٣٦،همان)."

۳ "چون یک وقتی مرا لب چاهک سرپا می گرفته(ص۸۳،بوف کور،همان)."

٤ "در حمام سایه خودم را به دیوار خیس عرق کرده دیدم؛ (ص۹۸،بوف کور،همان)"

٥ص۳۷،بوف کور،همان.

چون سفید نیست از آن، تپه کبود[1] نام می برد. کنج دیوار پستو کارتنک هایی[2] تنیده است.
٥-نورگیر سقفی- بالای دیوار بلند پستو و یا روی سقف پستو، نورگیر[3] دایره شکلی وجود دارد که از آن آسمان دیده می شود. شب های مهتابی، نور ماه، پستو را روشن می کند.
٦-رف- تخته ورآمده ای[4] روی دیوار تعبیه شده است و روی آن وسایلی از جمله کوزه آب و مانند آن قرار دارد. همچنین استعاره ایست برای بخشی از سرش که زهر خواب از آنجا پخش می شود.

◈◈◈◈◈

۱ص۳۷،بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳
۲ص۵۰، بوف کور،همان
۳"از دریچه اتاقم میان ابرها،یک سوراخ کاملا آبی عمیق روی آسمان پیدا بود.(ص۹۲،بوف کور،همان.)"
٤ص۵۰، بوف کور،همان

وسایل موجود در پستوی اتاق پسر جوان (بوف کور)

۱-آینه چهار گوش دردار- آینه در داری روی رف قرار دارد. رنگ درب هایش خاکستری و تقریبا همرنگ دیوار پستو است. در متن اصلی از آینه به عنوان "سوراخ چهار گوشه"[1] یاد می کند.

نکته) در خوابنمایی وقتی درهای آینه باز است، آن را تشخیص نمی دهد و می انگارد آن پنجره ای روی دیوار است و نمای بیرون از آن، پیداست. وقتی تصویر نیم رخش را بر آینه می بیند، می پندارد فردی در کوچه در حال رد شدن است.

۲-کوزه- روی رف، کوزه هایی قرار دارد.

۳-قوطی حلبی، بطری خالی- چند قوطی حلبی و بطری خالی، در پستو موجود است.

٤-حصیر- حصیر کهنه و سبکی روی چال-بانک در پستو پهن است که رویش طرح اسلیمی دارد.

٥-جانماز- جانماز سبز رنگ، در خوابنمایی، به نظر سفره ای یشمی می آید.

نکته) در خوابگردی روی سفره، وسایلی می چیند و از آن به عنوان سفره خنزرپنزر دستفروش، یاد می کند.

٦-خنزرپنزر- خنزرپنزرهایی[2] روی سفره یشمی که آن را سفره بساط دستفروش می انگارد، وجود دارد از جمله؛ یک گزلیک، یک تله موش، یک گازانبر زنگ زده، یک دست غاله، دو تا نعل، یک بیلچه، چند جور مهره رنگین، یک آب دوات کن، یک شانه دندانه شکسته و یک کوزه لعابی که رویش یک دستمال چرک است.

۱ص۱۸،بوف کور، صادق هدایت، نشرهدایت،۱۳۸۳

۲ص۵۳، بوف کور،همان

ساکنین عمارت ویلایی

۱-پدر- پدر اوایل دوره میان سالی اش را طی می کند، کم حرف، با اعتماد به نفس، جدی و باهوش است. او تاجری موفق است که سالی چند بار به سفر تجارتی می رود و صنایع دستی ایران را به کشور هندوستان می برد و با سود آن، صنایع دستی آن کشور را به کشورش می آورد.

۲-مادر- مادر، زنی زیبا با موی و چشم روشن و بینی کوچک است. زمانی که پسرش (بوف کور) بیش از دو سال و چهار ماه نداشت، بر اثر بیماری سل[1] از دنیا می رود.

نکته) نامِ مادر، "بو گام داسی" است و به زبان ترکی مفهومِ "سنگ صبور"[2] را می رساند که کنیه ای رایج، برای مادران است. از سویی، شرابی که مادر برایش به یادگار می گذارد، شرابی "کهنه" است. شراب به صبر کهنه می شود، بنابراین، کهنگی شراب نشانه ایست از طرف نویسنده اثر (صادق هدایت)، برای خواننده اش که، موفق به درک معنی "گام داسی"، یعنی "سنگ صبور" بشود. علاوه بر آن، در داستان "بوف کور" عبارت "چهره ترکمن"، چندین بار تکرار می شود، تکرار آن مطلب برای سوق دادن ذهن مخاطب به زبان ترکی، جهت درک معنای "گام داسی"، تلقی می گردد.

۳-عمه- زنی بلند بالا[3] است و هنوز در آن خانه زندگی می کند.

٤-شاجون- شاجون، مادرِ پدریه پسر جوان است.

٥-دایه، پسر و عروسش- دایه، پسر بچه را بزرگ می کند. پسر جوان او را حتی بیش از عمه اش دوست می داشت. پسرِ دایه،

۱رجوع به نکته ٥، صفحه ۱٥ ،همین کتاب (بوف کور پشت گُلی).

۲مطلبِ "بوگام داسی" به مفهوم "سنگ صبور" درج و ثبت شده است در: ۱- صفحه۲۰٦، "رویای وهمی بوف کور، رویایی سه بعدی است"، چاپ دوم، ناشر مولف، ۱۳۹۳، ۲-سایت آفتاب،۳- سایت رسمی"صادق خان"،٤- سایت "حضور"،٥- ثبت اثر شده به شماره۷٦۳٦، در وزارت ارشاد جمهوری اسلامی ایران.

۳ص٥۸،بوف کور، صادق هدایت، نشرهدایت،۱۳۸۳

کارهای خانه را انجام می دهد و با عروسش، در اتاق های گوشه حیاط، زندگی می کنند.
٦-پسر جوان (بوف کور)- شخصیت اول داستان، نامش سیاوش[1] است. او پسری حدود بیست ساله[2] است که روحش در این داستان، سه پاره می شود و در قالب سه شخصیت اصلی به نام های، "بیدار"(نیمه مذکر) [3]، "خواب"(نیمه مونث) و "شاهد"(برایند دو نیمه)، متظاهر می شود.

پسر جوان خوابگردی قهار است و در خوابنمایی چشمش نیمه باز است و مانند "ناسوری" ها می ماند. در این حالت با یک چشمش (چپ) رویا می بیند و با دیگر چشم (راست)، دنیای حقیقی را سایه-روشن می بیند. تا زمانی که در خوابگردی چشمش به آینه نیفتاده بود، هر دو چشم بطور جداگانه کار خود را گویی در دو بدن جداگانه انجام می دادند. لیکن وقتی در حالت خوابنمایی روبروی آینه و یا جسمی صیقلی قرار می گیرد، آینه پلک پلک زنان، به او چیز دیگری نمایش می دهد. در آن لحظه به فاصله

۱سایه ی شخصیت اول داستان "سه قطره خون"، نامش "سیاوش"است و بهترین اسمی است که روی سایه ای که اجزای صورتش سیاه است می تواند بیفتد. اسم "سیاوش" از آن داستان گزیده شده و اسم دومی است برای "بوف کور" در کتاب در دست. در آن روایت "سیاوش" سایه تمام رخ و "رخساره" سایه نیم رخ است(ص۳۰۹،"در آغوش خود مردن شنل سورمه ای"،چاپ دوم،ناشرمولف،پاییز۱۳۹۷.)"

۲ ۱-"در سن "بیست سالگی" به هندوستان می روند(ص۵۵،بوف کور،نشرهدایت،۱۳۸۳)."

۲-"زندگی من مثل شمع خرده خرده آب می شود، نه،اشتباه می کنم-مثل یک "کنده ی هیزم تر" است که گوشه دیگدان افتاده و به آتش هیزم های دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه ترو تازه مانده،(ص۵۰،بوف کور،همان)."

۳-"کسانی هستند که از "بیست سالگی" شروع به جان کندن می کنند،در صورتی که بسیاری ازمردم فقط در هنگام مرگ شان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود،خاموش می شوند(ص۸۱،بوف کور،همان)."

٤-"هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است(ص٤۸،بوف کور،همان)."

۳ سیروس شمیسا، داستان یک روح، فردوس، ۱۳۷۲

پلکی از هم، رخدادی نادر و عجیب پیش چشمانش ظاهر می شود. با وجودی که فقط گوشه ای از آن منظره آینه دقی به چشمش می خورد ولی تاثیرش آنقدر هست که او را وا بدارد تا آینه را بشکافد، به درون برود و هر دو دنیا را در کنار هم و تقریبا همزمان مانند شاهدی دور، نظاره کند تا دیو درون را بیرون بکشد و نوزاده از آینه دق بیرون آید و جورِ جور به ژرفای خواب برود.
جمله القابی که به "چشم راستِ" پسر(بوف کور)، در این مطالعه اطلاق می شود، عبارتند از؛ "بیدار"، "چشم بیدار" و "نیمه بیدار". نیمکره چپ مغز انسان، کنترل سمت راست بدن را عهده دار است و اعصاب مربوط به "بیداری" در آن ناحیه، فعال است، بدین خاطر "چشم راست"، بدان القاب نامیده می شود. "خواب"، "چشم خواب" و "نیمه خواب"، از اسامی ایست که "چشم چپ" بدان نامیده می شود. نیمکره راست مغز انسان، کنترل طرف چپ بدن را بدست دارد و اعصاب مربوط به "خواب" در آن بخش از مغز فعال است. بدین دلیل "چشم چپ"، "چشم خواب" و مانند آن نامیده می شود.
برای تفکیک دنیاها و نسبت دادن جمله ای به "بیدار" یا "خواب"، شناخت کارایی مغز و اعصاب مربوط به آن، مورد نیاز است[۱]. "بیدار" زاویه ها را نمی بیند، اما "خواب" گوشه ها را می بیند. "خواب" دنیایش را رنگی رویت می کند، اما "بیدار" دنیایش را سایه روشن می بیند. "بیدار" اعداد را می شمارد[۲]، حرف می زند، آواز می خواند، خشن است و بازیگری می کند، "خواب" هنرمندی

۱برگرفته از کانال "ابرهای سفید" پیام رسان تلگرام،"در آغوش خود مردن شنل سورمه ای،چاپ دوم،ص ٦٥،پاییز۱۳۹۷،ناشر مولف

۲ تکرار اعداد بیان شده و حتی تصحیح سریع آن(سه ماه، نه، دو ماه...) ترفند نویسنده اثر "هدایت"،ارزیابی می شود تا توجه خواننده ای که از کارایی متفاوت سمت راست و چپ مغز مطلع است،بدان جلب شود و دریابد جمله از کدام جهان و توسط کدام راوی،"خواب" یا "بیدار"بیان می شود.

حساس[۱] است و بر ذهن، نقش رویا می زند[۲]. "بیدار" از خود و من سخن می گوید.
"بیدار" در خوابگردی قادر به گرفتن چیزی در دستش نیست و تنها بتواند چیزهایی به سبکی کاغذ و قلم پر را به دست بگیرد. شاهد"برایند دو نیمه خواب و بیدار است و اوست که ماجرا را روایت می کند و سرنوشتش را تغیر و پایان خوش را رقم می زند.
چهره پسر(بوف کور)- پیشانی بلند، صورت کشیده، ابروان بهم پیوسته و مانند مردان، روی شقیقه هایش موی روییده است. گونه های پسر جوان برجسته، چشم هایش سیاه و مورب و از تبار ترکمن[۳] است.
چهره پسر(بوف کور) در خوابگردی- هنگام خوابگردی همزمان یک چشمش باز و دیگر چشم بسته است. تناوب تغییر آن، زمانی است که به دیگر دنیا سرک می کشد. سرمامکی بازی کردن چشم ها و رفت و برگشت به دیگر دنیا، زمانی که روبروی جسمی صیقلی همچون آینه قرار می گیرد، سرعت می پذیرد. در خوابنمایی گردنش نیمه کج[٤] و دهانش نیز نیمه باز[٥] است.
رنگ مو، ریش و سبیل- رنگ موی سرش سیاه شبقی است، لیکن هرگاه جلوی آینه قرار می گیرد، به دلیل تداخل برق موی سیاهش با انعکاس نور آینه، رنگ موهایش به چشم خوابنما، سفید می آید. در ساعات اولیه نقل داستان، بدون ریش و سبیل است لیکن در

۱در داستان "زنده به گور"، "بیدار" برای خود کشتن راه خشنی را انتخاب می کند لیکن ابزار "خواب" برای خودکشی آرشه سازش است .

۲ص٦٥،"در آغوش خود مردن شنل سورمه ای"چاپ دوم،ناشرمولف، برگرفته از کانال"ابرهای سفید"پیام رسان تلگرام).

۳از تبار ترکمن بودن وی از وصف چهره اش در متن اصلی، نمایان است. نویسنده اثر (هدایت) با تکرار عبارت "چهره ترکمنی"، در صدد سوق دادن ذهن خواننده به زبان ترکی است. تا بدین شیوه مخاطب پی به لقب مادر یعنی "گام داسی" ببرد که اصطلاحی ترکی و به مفهوم "سنگ صبور" است.

٤ص٥٣،بوف کور، صادق هدایت، نشرهدایت،۱۳۸۳

٥"لب های گوشتالوی نیمه باز(ص١٦،بوف کور،همان)."

دقایق آخر، نوک ریش و سبیلش[1] از پوست صورتش بیرون می زند و تصویر ته ریشش بر روی آینه به همان دلایل موی سرش، به چشمش سفید به نظر می آید.
سایه بوف مانندِ پسر- سایه "سیاوش"، زمانی که پوستینِ آستین حلقه ای به تن دارد و خمیده و موهایش ژولیده است، مانند بوف[2] می ماند. در حقیقت، زمانی که در خواب به راه می افتد؛ سایه موهای ژولیده اش به پرهای سر بوف می ماند، سایه پشم های جلوی پوستین و دور حلقه آستینش، مانند پرهای زیر گردن و اطراف بالِ بوف است. سایه بدن خمیده اش نیز، تنه بوف را می رساند. اما صورت بوفی که می بیند چشم ندارد! چون سایه و سیاوش است، به همین دلیل در خوابنمایی می پندارد بوفی که می بیند کور است. از دیگر سو، به خاطر سال ها، کور بودن از شناخت دُر وجودش، اطلاق "کور" به خود، بهترین اسمی است که به رویش می نشیند.
احوال شخصیت اول- "بوف کور" راوی ماجراهاییست که در برزخ خواب و بیداری، برایش رخ می دهد. برای همین زبان او برزخی است و با سایر روایتگرها فرق دارد. او مادرش را زمانی که دو سال و چهار ماهش بود، بر اثر بیماری سل از دست می دهد. پس از فوت مادر، تنها با بوییدن چادر وی به خواب می رود و تا سن بیست سالگی، هرگز آن را از خود دور نمی کند. لیکن در آن شبی که ماه کامل است، چادر توسط پیرمرد قصه، همراه با کوزه ای پر از افکار تهی، از او برای همیشه دور می شود.

۱"اگرچه خون در بدن می ایستد و بعد از یک شبانه روز،بعضی از اعضای بدن شروع به تجزیه شدن می کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ،موی سر و ناخن می روید(ص۹۳،بوف کور،صادق هدایت،نشرهدایت،۱۳۸۳)."

۲جلوی پیه سوزی که دود می زد، با پوستین و عبایی که به خودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم، به حالت کُپ زده، سایه ام به دیوار افتاده بود." سایه ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته های مرا به دقت می خواند(ص۱۱۵،بوف کور،همان)."

پسر جوان در شب موعود، هنگام خوابگردی، تصویر خود را بر آینه می بیند و عاشقش می شود غافل از آنکه تصویر خودش است که او را زن انگاشته! لحظاتی بعد، از پریشانی شناخت عکس خود بر آینه، به آن چنان اغمای بی اکسیژنی می افتد که گویی به اشراق می رسد. آنگاه برای حفظ حس رهایی که بدان دست یافته است، تلاش می کند تا به خود برسد. بدین خاطر این بار به عمد، از برزخ خوابنمایی بیرون نمی آید و با رفت و برگشت به دنیاهای متفاوت، سعی می کند تا مانع رنج و اسارت ذهنش را شناسایی کند. به همین خاطر دیگر، رسیدن به معشوق و رفتن به قعر خواب، از اهمیتش بطور موقت کاسته می شود[۱]، زیرا ابتدا باید به هر وسیله ای شده با رجاله های ذهنش بجنگد و تارومارشان کند، آنوقت خواهی نخواهی معشوق رخ می نماید. بنابرآن، این بار مانند خوابگردی بیچاره، پای به برزخ خواب نمی گذارد، بلکه مانند شاهدی، حرکت و افکار خود را در خوابنمایی، رصد می کند و در می یابد "مانع" رسیدن به رهایی، کسی نیست جز خودش یا همان لکاته و رجاله با تشدید! خودی که، حامل افکار گاز انبری زنگ زده در کله مازویی اش است. در نهایت همه ترس ها، اضطراب ها و افکار عقب مانده ذهنش را بیرون و خانه را خالی می کند، بطوریکه نه تنها در "حیات خودمون" بلکه در" کوچه پس کوچه های" ذهنش، تنها کسی که باقی می ماند تا او را ببیند و در آغوشش بمیرد، خودِ خودش است.

پشت پنجره،جلوی پنجره- در برزخ خوابنمایی، "چشم خواب" از "پشت پنجره"، در "کوچه پس کوچه ها"ی ذهن، رویا می بیند و "چشم بیدار" از "جلوی پنجره" در "حیاط خودمون"، به بازیگری می پردازد. بدان خاطر "چشم خواب"، که در دنیای خواب، رویا بر پرده، نقش می زند، خود را "نقاش" می انگارد و "چشم بیدار"

۱"شب ها وقتی که وارد خانه می شدم، او هنوز نیامده بود؛نمی دانستم که آمده است یا نه،اصلا نمی خواستم که بدانم...(ص۶۲،بوف کور،صادق هدایت،نشرهدایت،۱۳۸۳)."

که در دنیای بیدار، نقش رویا را اجرا می کند، خود را "بازیگر" می بیند.

سَرمامک بازی- باز و بسته شدن الاکلنگی چشم هایش، به مفهوم سرمامک بازی است. در این حالت به تناوب یک چشم باز و دیگر چشم بسته می شود. در "دنیای بیدار" همیشه چشم راست باز و چشم چپ بسته است.

وصف نور وارد به چشم پسر- بر اساس اندازه و نحوه نیمه باز شدن چشم راستش، میزان نور ورودی به آن، متفاوت است، بدین دلیل وصف آن نیز، متفاوت ابراز می شود. شرح تفاوت نورهای وارد به چشمش، با دید خوابنمایی:

۱- وقتی گوشه یک چشمش بآرامی باز می شود ابتدا نور، وارد گودال[1] گوشه چشمش می شود، در این حالت می انگارد، کبریتی جرقه زد و روشن شد. در ادامه همچنانکه پلکش، منحنی وار و به اندازه چوب کبریت بالا می رود، نور نیز در همان راستا، وارد چشمش می شود و امتداد می یابد، گویی که چوب کبریت مشتعلی، تا انتها می سوزد و بر انگشتش که کنار چشمش است حس سوزش می کند[2] و بدین شکل سوختن عرفانی او رخ می دهد.

---

۱ "جلوی روشنایی محو و مرموز چراغ گاز..." نقل از داستان"زنده به گور" وقتی پلکش خیلی کم بالا می رود، به حدی که هنوز مژه های بالایی و پایینی در هم درگیرند،نور وارده، به مانند شعله های دندانه دار اجاق گاز،می ماند (ص ۱۵۱، "درآغوش خود مردن شنل سورمه ای"، چاپ دوم، ناشرمولف،پاییز۱۳۹۷).

"جلوی پنجره ی اتاقم روی لبه ی سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده،دو گنجشک نشسته اند." نقل از داستان "زنده به گور" اثر "صادق هدایت"، جمله مزبور،وصف چیزی است که همان لحظه به چشمش به عین می بیند و تصور می کند. شرح حقیقی صحنه ای که می بیند، در حالی که یک چشمش خیلی کم باز است، بدین وصف است: جلوی چشمش، روی پلک پایینی(لبه شیروانی) که مژه های سیاهش، رنگ آن را سیاه جلوه می دهد ؛اشک(آب باران) در گودالی (گوشه گود چشمش) جمع شده است (ص۲٤۱، "در آغوش خود مردن شنل سورمه ای"،چاپ دوم،رویاوهمی، ناشر مولف،۱۳۸۳).

۲ ص ۲۲بوف کور، صادق هدایت،نشر هدایت، سال۱۳۸۳

۲- با کشته شدن دختر و آشکار شدن برخی از رموز، "نیمه خواب" به عمق خواب می رود و "نیمه بیدار"، بی هوش تر می شود و از شدت "خواب و بیداری" پسر در برزخ، کاسته می شود. پس از آن، وصف نور اثیری که پیش چشمانش نمایان است را در پشت چشمش با نور شمع[1] و در جلوی چشمش با نور پیه سوز مقایسه می کند.

چراغ و دود زدن چراغ:

۱- دود زدن (پت،پت کردن)، حالتی شبیه به پلک پلک زدن چشم را می رساند. در چنان حالتی بزودی یا هر دو چشمش باز و یا هر دو بسته می شوند و به اغمای خواب می رود. نویسنده اثر (هدایت) با به پرواز در آوردن دو مگس زنبور طلایی دور سر "بوف کور" و شنیدن صدای وزوز آن، موجب تقویت تجسم بصری خواننده می شود، به نحوی که حتی بدون نام بردن از بال بال زدن زنبور، قادر به تجسم پلک پلک زدن "بوف کور" می گردد.

۲- زمانی که بیشتر فکرهای سرش تارومار می شوند، ولی "خواب" به اصرار می خواهد چیزی در سرش پیدا کند تا برای مهمانش بیاورد، آنگاه مجبور می شود چراغ اتاق سرش را روشن کند تا شاید در سوراخ سنبه های ذهنش چیزی بیابد که جلوی مهمان شرمنده نشود!

رابطه پدر و پسر- پدر بیشتر اوقات در سفر است. از آنکه پسرش در تحصیل و کار موفق نبوده و آن را نیمه کاره رها کرده، ناراضی است. به همین دلیل ناخواسته به او بی اعتنایی می کند، حتی او را قابل نمی داند که درباره چیزی با وی به گفتگو بپردازد. علاوه بر آن، شباهت بیش از حد پسر به مادرش، موجب رنجشش است، زیرا مانع فراموش کردن خاطره زنی می شود که او را عاشقانه دوست داشت. پسرش بیشتر اوقات در خانه است و

---

۱ ص۲۸،بوف کور،همان

به تازگی نقاشی مشق می کند. پدر دلیل بی لیاقتی او را، مرگ زود هنگام مادر می داند، برای همین چندان انتظاری از وی ندارد.

◈◈◈◈◈

دیگر شخصیت

۱-قصاب- روبروی خانه بوف کور، یک دکان قصابی[1] وجود دارد. قصاب سبیل کلفتی دارد، تنومند است و همیشه پیش بند مشکی چرمی ای به تن دارد. هفته ای دو بار صبح زود، یابوهایی که لاشه گوسفند حمل می کنند جلوی دکانش می ایستند. قصاب دو لش را انتخاب می کند، با کارد دسته استخوانی اش، ابتدا برای سبک شدن لاشه، دنبه آن ها را می بُرد و به دکان می برد. دوباره از مغازه بیرون می آید و این بار لاشه ها را حمل و به دکان می برد تا وزن کند. در آخر پول فروشنده که داخل مغازه روی نیمکتی نشسته است را می پردازد و او را راهی می کند.

نکته۱) چند روز مانده به آن شب مهتابی و تحول روحیه پسر، او کارد دسته استخوانی قصاب را، در لحظه نبودن[2] قصاب، از دکان می دزدد.

نکته۲) اتاق طبقه دوم، مشرف به دکان قصابی است. از سال ها قبل، پسر قبل از رفتن به مدرسه، بارها حرکات قصاب را از آن بالا، زیر نظر داشت. مشاهده حرکات تکراری بریدن، برایش لذت بخش است. لذتی که با دیدن برش منظم گوشت ها می برد، به اندازه لذتیست که قصاب هنگام گرفتن پول از مشتری، می برد. به همین خاطر به دست گرفتن آن کارد، از جمله خواسته های بوف کور است. از طرفی برای حفظ و بقای حس رهایی که در آن شب

---

۱ ص۵۲،بوف کور، صادق هدایت، نشرهدایت،۱۳۸۳

۲ "همه کاسب کارها و رهگذران از راه خودشان بر می گشتند و هفت قدم دنبال تابوت می رفتند. حتا مرد قصاب هم آمد برای ثواب،هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت(ص۹۲، بوف کور،همان)."

مهتابی به تنش نشسته است، احساس می کند خونی باید ریخته شود. بنابراین برای بریدن از امیال نفسانی اش، نیاز به کارد دارد.
نکته۳) برخی مواقع که در معرض برق آینه قرار می گیرد، سطح آینه به چشم "بیداری" که خیلی کم باز است سیاه می آید. سخن گفتن از دکان قصابی که درش را با تخته سیاه پوشانده اند، حکایت از چنان رخدادی دارد.
۲-پیرمرد پرده و نقش دختر جوان- پیرمرد و دختر جوان در ذهن "بوف کور"، الهام گرفته از نقش روی پرده زردوز هندی[1] است. او در کودکی از نقش پرده می ترسید. در متن اصلی بیان می شود، این پرده ره آوردی از کشور هند است. بنابراین نقش روی آن، بر گرفته از فرهنگ آن مرز و بوم است و برای مردم این سرزمین، ناآشنا می آید. بعنوان مثال گردن بندها، النگوها و خلخال های فراوانی که دخترِ نقش، به دست و پای خود بسته است را، پسر بچه تا به حال، نه در خانواده و نه در محیط اطراف خود دیده است. برای همین برایش عجیب می آید و احتمالا با وفق الگویی در حافظه اش، آن جواهرات زینتی-قیمتی را زنجیرهایی می پندارد که به گردن و دست و پای دختر انداخته اند تا او مانند عنتری اسیر، به ساز پیرمرد برقصد. علاوه بر آن، تضاد موی سفید پیرمرد، در برابر جوانی دختری که در برابر اوست نیز، برایش تعجب برانگیز است. بدین خاطر ناخودآگاه، بدجنسی پیرمرد سفید موی، در ذهن او مسجل می گردد و همچنین اسیر بودن دختر نیز باور کردنی. بدان دلایل پسر بچه در کودکی از آن نقش خوشش نمی آمد و از پیرمرد معنوی روی پرده، حساب

۱ص۸۰،بوف کور،صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳

می بُرد. از جمله دلایلی که، پیرمردی انتخاب می شود تا کوزه (حاوی افکار مازویی-قالبی سرش) و دستمال (یادآورد خاطره تلخ) را، از وی دور کند، انتقام است، تاوان برای پیرمردی که حس ترس او را، از کودکی تقویت کرده است.
نقش روی پرده در متن اصلی چنین وصف می شود:*"چه پرده عجیب و ترسناکی بود؟ رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند، شالمه بسته، زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی رقاصه ی بتکده های هند، دست هایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلوی پیرمرد برقصد (ص۷۹-۸۰بوف کور،نشر هدایت،۱۳۸۳)."*
۳- زن اثیری- هنگامی که دختری از پشت صحرای ذهنش در برابر آینه ظاهر می شود، چه لقبی بهتر از "اثیری" می تواند رویش بیفتد. با توجه به مفاهیم چند گانه واژگان در این روایت، "اثیری" علاوه بر آنکه معنای لغوی خود را در بر دارد، از مفهوم "پشت گُلی" نیز برخوردار است. در حقیقت زن "اثیری" داستان، همان "اسیری" است، که به اسارت پیرمرد در آمده تا برایش برقصد. از دیگر سو، اسیری کنایه به اسارت نفس پسر جوان است.
٤-لکاته- لکاته، نیمه مونث خودش است بنابراین در متن اصلی بدرستی می گوید، بهترین اسمی که رویش می نشیند، همان لکاته[1] است. نیمه مونث یا "خواب" عوض آنکه به عمق خواب، جایی که دیگر رویایی رویت نمی شود برود، در کوچه پس کوچه های رویا، پرسه گردی می کند! رجاله با تشدید، نیمه مذکر خودش

۱ص٦٩،بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳

است که در "حیاط خودمان"، یا همان دنیای حقیقی، بازیگری می کند.

◈◈◈◈

رنگ دنیاها و صحنه ها

۱- رنگ "دنیای بیدار"- "بیدار" در برزخ خوابنمایی، دنیای حقیقی را با چشم نیمه بازش، سایه روشن و محو می بیند. وقتی حلقه اشکِ خواب، در چشمش جمع می شود و یا زمانی که گریه می کند، رنگ دنیایش علاوه بر آنکه سایه روشن و محو است، مه آلود نیز می شود. میزان مه بستگی به ضخامت اشکش دارد. زمانی که "بیدار" در خوابنمایی گریه می کند، احساس می کند باران به آرامی در حال ریزش است و مه همه جا را فرا گرفته است. وقتی بدنش عرق می کند، هوا را مرطوب توصیف می کند.

۲- رنگ "دنیای خواب"- "خواب" رویایش را، رنگی رویت می کند. برخی مواقع موضوع اصلی رویایش، رنگی و پس زمینه رنگش کمرنگ تر و یا قهوه ای است.

نکته) هر چه به بیداری "نیمه بیدار" در خوابگردی، اضافه می شود، سایه روشن های دنیایش، پر رنگ تر می شود گویی که اجسام در شرف رنگ گرفتن هستند. همچنین هر چه به خوابِ "نیمه خواب" افزوده می شود از پر رنگی رویایش کاسته می شود تا بدانجا که دیگر رویایی در سر رویت نمی شود.

۳-رنگ برگشت به صحنه های قبل- رنگ صحنه "برگشت به..."، قهوه ای و یا قهوه ای و زرد است.

٤-رنگ دنیای حقیقی- دنیای حقیقی با چشم غیر خوابنما دیده می شود بنابراین رنگی و به مانند فیلم های رنگی قدیمی می ماند. دنیای حقیقی صحنه اول و صحنه دوم در قسمت صفر، رنگی رویایی به خود می گیرد(احاطه در هاله سفید).

◈◈◈◈◈

قسمت صفر

صحنه های

دوران کودکی

(برداشت از نوشته های بین خطوط داستان "بوف کور" اثر "صادق هدایت")

عشق نسبت به او برای من چیز دیگری بود

ص۱۰۹بوف کور

صحنه۱،یکم/قسمت صفر- دوران کودکی

دنیای حقیقی(احاطه در هاله سفید)- از پشت پنجره ای باز و پرده هایی که وزش ملایمی در آن پیچیده است، پسر دو ساله نیمه ای با مادرش دیده می شود. مادر در حال نماز گذاردن است و پسر بچه از سرو کولش بالا می رود. پس از اتمام نماز، چادر از سرش می افتد و در همان حالت نشسته، بچه را از پشت سرش می گیرد و قلقلک می دهد. بچه از خنده ریسه می رود و صدایشان تا بیرون پنجره می رود.

◈◈◈◈◈

صحنه ۲،دوم/ قسمت صفر- بیماری مادر

دنیای حقیقی(احاطه در هاله سفید)- مادر و کودکش در اتاق هستند. بچه را روی تخت نشانده و در حال پوشاندن جوراب به پایش است که یکباره مادر، به سرفه ای پی در پی می افتد. با جمع شدن آب در دهانش ناخود آگاه با چادر دهانش را پاک می کند. وقتی چادر را از دهان دور می کند، متوجه خونی شدنش می شود و به حیرت می افتد. برای آنکه کودک متوجه تشویششش نشود، سریع چادر را به زمین می اندازد و مضطرب به پوشاندن جوراب به پای بچه، ادامه می دهد.

◈◈◈◈◈

صحنه۳،سوم/ قسمت صفر- بستری شدن و مرگ مادر

چند صحنه که وقایع آن در دنیای حقیقی رخ می دهد، پی درپی نمایش داده می شود. صحنه ها بی کلام هستند و گاهی پچ پچ حرف هایی، شنیده می شود. رنگ پرده های صامت، مانند فیلم های رنگی قدیمی است و از دور رویت می شوند.

پرده صامت اول: مادر، رنجور در بستر بیماری است. طبیب خانواده نزدش روی صندلی نشسته و در حال نوشتن نسخه است. پدر و عمه پسر با چهره هایی جدی، در اتاق هستند، پسر بچه پشت در اتاق، روی زمین مشغول بازی و دایه نیز کنارش است.

پرده صامت دوم: پزشک و پدر "سیاوش"، بیرون از اتاق و پشت در بسته اتاق بیمار، به آرامی مشغول صحبت هستند. صدای پچ پچ گفتگویشان شنیده می شود. حکیم خانواده در حالیکه ناراحتی در چهره اش آشکار است، نسخه ای به دست پدر می دهد و می رود.

پرده صامت سوم: آوردن سینی غذای مقوی توسط دایه به اتاق مادر و خوراندن جوشانده به او.

پرده صامت چهارم: چند زن چادر گلدار به سر، که از همسایه ها هستند، بیرون و پشت در بسته اتاق مادر، دیده می شوند (صدای پچ پچ همسایه ها شنیده می شود). یک جام آینه کوچک در دست یکی شان هست و کتاب قرآن هم آورده اند که لایش کاغذهایی نوشته از اوراد است. در همان پشت در، در حال دعا و خواندن ورد هستند.

پرده صامت پنجم: مرگ مادر در بستر، کشیدن ملافه به روی سرش و دود کردن عود در اتاق مرده.

صحنه ٤،چهارم/قسمت صفر- چادر لک دار مادر

دنیای حقیقی- دایه هنوز لباس سیاه به تن دارد و در اتاقش در حال خواباندن پسر بچه در بغلش است، اما او به خواب نمی رود و مدام نق می زند. با دادن پستونکی که دیگر از سرش افتاده بود، سعی در آرام کردنش می کند ولی همچنان دست از بهانه جویی نمی کشد و با خم کردن دست و پایش در صدد بیرون رفتن از بغل دایه است. لحظه ای بازوان دایه سست می شود و او از بغلش بیرون می جهد و تلو خوران رد بویی را می گیرد و می رود. وقتی به سبد رخت چرک ها می رسد، مکث می کند و دور خودش را می نگرد، احساس می کند مادرش همین اطراف است. از میان رخت چرک ها با تلاش، چادر مادرش را بیرون می کشد و با در آغوش کشیدن آن، از نق زدن می افتد و همان جا روی چادر به خواب می رود. دایه بالای سرش می آید و دست به آسمان می برد و با گفتن الله اکبر در کنارش می نشیند.

◈◈◈◈◈

صحنه ٥،پنجم/قسمت صفر- دکان قصابی
شانزده سال بعد
زمان: ساعت شش صبح، هوا گرگ و میش و مه گرفته، اوایل فصل بهار

دنیای حقیقی- پس از گذر از نمای حیاط، اتاق طبقه بالا نمایش داده می شود. آنجا پسری نوزده ساله لاغر، پرده را کمی کنار زده و از پشت پنجره، با دقت در حال تماشای دکان قصابی است. دم در دکان، دو یابوی لاغر ایستاده و روی آن ها، لاشه گوسفند هایی آویزان است. قصاب، پیش بند چرمی سیاه بسته و در حال وارسی لش های روی یابوهاست. دو تای آن ها را انتخاب می کند و در حالی که چیزی به صاحب یابوها می گوید به دکان می رود. با کارد دسته استخوانی اش بر می گردد و برای حمل راحت تر لاشه ها، اول دنبه شان را می برد، به دکان می برد و به چنگگ می آویزد. قبل از آنکه قصاب بر گردد و لش ها را ببرد، عمه ی پسر او را، صدا می زند، سریع پرده را می اندازد و به دنبال صدا می رود.

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۵/قسمت صفر- پرده ای که پسر آن را کنار می زند، ره آوردی از هند است که چندین سال پیش پدرش از سفر آورده است. روی آن نقش پیرمرد عرفانی گلدوزی شده است که شالمه به سرش بسته، عبا پوشیده و سه تار در دست دارد. روبرویش، دختری با زیور آلات سنگین به دست و پایش، در حال انجام حرکات موزون است. این مجلس نقش به تکرار روی پرده مخمل زرشکی، زردوزی شده است. تکرار نقش روی پرده، یکی دو بار نمایش داده می شود.

نکته۲/صحنه۵/قسمت صفر- در ایام کودکی، پسر از نقش پرده می ترسید. خیال می کرد جواهرات سنگینی که دختر هندی به دست و پایش دارد، زنجیرهای اسارت است. تضاد زیبایی چهره دختر و سفید مویی پیرمرد، موجب می شود، فکر کند دختری که زنجیر به پا و دست دارد، اسیر پیرمرد است تا برایش برقصد.

نکته۳/صحنه۵/قسمت صفر- لقب "اثیری" که نویسنده اثر (صادق هدایت) به دختر جوان می دهد، برازنده دختر افسونگریست که در دنیای رویا به دور دست خیره شده است. علاوه بر آن، "اثیری" هم آوا با "اسیری" است، بنابراین بیان آن لقب، ترفندیست که نویسنده اثر توسط آن، در صدد است، ذهن خواننده اش را، به سمت اسیر بودن دختر سوق دهد. وفق آن دو کلمه بر هم، یعنی "اثیری" بر "اسیری" دختری که زنجیر به دست و پا دارد(در خیال کودک)، موجب می شود تا مخاطب، پی به دلیل ترس کودک از نقش پرده، ببرد. بدین ترتیب، دلیل حساب بردن پسر از پیرمرد، عیان می شود.

◈◈◈◈◈

صحنه ٦،ششم/قسمت صفر- دزدیدن کارد دسته استخوانی

دنیای حقیقی- صبح زود است و هوا ابری و بارانی، چندین نفر در خیابان زیر تابوتی را گرفته اند و با خود می برند. رهگذران به آنان می پیوندند و پشت تابوت قدم بر می دارند. کسبه نیز از دکان هایشان یکی یکی بیرون می آیند تا دنبال تابوت، هفت قدمی بردارند. پسری که شلوار و پیراهن تیره به تن دارد(سیاوش که اکنون نوزده-بیست ساله است)از نبود قصاب در دکان استفاده می کند و پای به دکان کوچک می گذارد، کارد را از روی پیشخوان بر می دارد، سریع بیرون می آید و میان جمعیت گم می شود.

◈◈◈◈◈

نکته/صحنه٦/قسمت صفر- نحوه نمایش صحنه مزبور بدین شکل است که ابتدا نمایی از پنجره طبقه دوم خانه پسر، به سمت کوچه نمایش داده می شود و بتدریج از ارتفاع کاسته و تابوتی که در خیابان برده می شود، نمایان می شود. همراه نمایشِ ازدحام مردم، نماهایی اریب وار، پسر را قاب به قاب نشان می دهد که، به دکان می رود، سریع بیرون می آید، میان مردم محو می شود.

◈◈◈◈◈

صحنه ۷،هفتم/قسمت صفر- گزلیک در سفره خنزرپنزر

دنیای حقیقی- پسر جوان به خانه بر می گردد، گزلیک را در پستوی اتاقش، لای خنزرپنزرهایی[1] قایم می کند. به اتاق طبقه بالا می رود و پرده اتاقِ مشرف بر دکان قصابی را کنار می زند و بیرون را تماشا می کند. دم در دکان قصابی، دو یابو لاغر ایستاده و روی آن ها لاشه گوسفند هایی آویزان است. قصاب لش های روی یابوها را وارسی و دو تا را انتخاب می کند و به دکانش می رود ولی پس از دقایقی کلافه بر می گردد[2] گویی از چیزی ناراحت است. لاشه ها را یکی یکی بدون بریدن دنبه هایشان به دوش می اندازد و در حالیکه از سنگینی کمرش خم شده است به دکان می برد. بر می گردد و مبلغی به صاحب لش ها می پردازد و در حالیکه همچنان عصبانی است پای به دکانش می گذارد. پسر لبخندی به لب می آورد، پرده را می اندازد و از اتاق بیرون می رود.

۱ص۵۳،بوف کور، صادق هدایت، نشرهدایت،۱۳۸۳

۲"از ضلع چپ، مرد قصاب را می دیدم، ولی حرکات او که از دریچه اتاقش، ترسناک، و سنجیده به نظرم می آمد، از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می کرد! مثل چیری که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود...مرد قصاب دست چربش را به سبیلش کشید، و نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دو تا از آن ها را به زحمت برد و به چنگگ دکانش آویخت...(ص۹۱،همان)."

صحنه ۸،هشتم/قسمت صفر- مهمانی در عصر روز دزدی
دنیای حقیقی- عمه "سیاوش" از دو روز قبل مشغول تدارک مهمانی قبل از عزیمت برادرش به هندوستان است. او همیشه نیمه اول برج را برای سفر انتخاب می کرد اما این بار زودتر از قبل، بار سفر را بسته است. پس فردا که ماه کامل است، سفرش آغاز می شود، در صورتی که به خوبی از بدبیاری سفر در چنین روزهایی باخبر است و می داند حیوان ها هم شکارشان را زیر نور ماه، وحشیانه تر از شب های سیاه، پاره می کنند دیگر چه برسد به راهزن های سر گردنه. می گوید با پافشاری شریک هندی اش مجبور است زودتر سفرش را آغاز کند اما، عمه حرفش را باور نمی کند و فکر می کند پای زنی در میان است. اما هر چه کنجکاوی به خرج می دهد، نمی تواند حرفی از او بیرون بکشد و دیگر بی خیال و سرگرم برگزاری مهمانی می شود. او در مهمانی دادن قهار است و به سهولت طی دو روز، تدارک پذیرایی از پنجاه نفر مهمان را با اغذیه و اشربه لذیذ فراهم می بیند، به نحوی که خستگی ای بر تنش نمی ماند.

ساعت روی دیوار شش بعد از ظهر را نشان می دهد. صدای موسیقی و همهمه از طبقه بالا در اطاق پذیرایی، شنیده می شود. در طبقه همکف، جوانی عینکی و لاغر، لباس مهمانی پوشیده و در اتاقش، پشت میزی نشسته است و نقشی را طرح می زند. از کاغذ های روی میز، معلوم است آن نقش را به دفعات کشیده است. نقاشی الهام گرفته از نقش پرده زردوزی است و پیرمردی را نشان می دهد که مانند جوکیان عمامه بر سر دارد، موهایی سفید و نسبتا بلند، از زیر عمامه اش بیرون زده و دختری جوان با لباس هندی و زیورآلاتی به دست، روبرویش در حال رقص مذهبی است، لب

پیرمرد شکری است. در این لحظه عمه از پله ها پایین می آید و در نیمه راه پله ها، صدا می زند:
- سیاوش، سیا کجایی؟
قلم را روی کاغذ می اندازد، بلند می شود تا به دنبال صدا برود.
- بازم که غیبت زد پسر، بیا دیگه وکیل الدوله با خانواده اومدن.
پسر با لحنی کشدار می گوید: بعد از دو سال؟
عمه که حالا به در اتاقش رسیده صدایش را پایین می آورد و می گوید: انقد که خوب بلدی حساب سالاشونو داشته باشی، پس چرا تا می بینیش لال میشیو خودتو قایم می کنی آقازاده؟
- مگه با اهل و عیال اومدن؟
- آره ماموریتش سر اومده، همشون از کاشون برگشتن. بیا ببین چه تیکه ماهی شده دختره!
با هم از پله ها بالا می روند و وارد سالن پذیرایی می شوند که مملوست از میهمانانی که به مناسبت عزیمت پدر، دعوت شده اند. عمه می خواهد او را مستتقیم به سمت جمع جوانان فامیل ببرد که یکی از بستگان سر راهشان را می گیرد و می گوید:
- به به، چطوری پسر "ملک الکتاب نصر"؟
بدون آنکه به چشمان مرد نگاه کند، سری تکان می دهد و سلام می کند. مرد دستی به پشتش می زند و می گوید: "به پدرت گفتم، برات زن بگیره، همه چیز حله." تا "سیاوش" بیاید سرش را بالا بگیرد، او با خنده مشمیزی از کنارشان می گذرد. عمه جان هم چشمی بالا می گرداند و آستینش را می کشد، به سمتی که جوان های فامیل ایستاده اند. در بین راه احساس می کند دیگر نیازی به کشیدن آستین نیست و رهایش می کند و به تماشای رفتن او به سمت آن ها می ایستد و تعجب خود را از آنکه این بار با

رغبت به سمت جمعی می رود، با بالا انداختن ابرویش ابراز می دارد.

"سیاوش" به گروهی که حرف هایشان گل انداخته است ملحق می شود. همه مبهوت صحبت پسر توپری هستند که از همه کوچک تر به نظر می آید، می گوید: "حتی صدای چرخیدن ملخشم قشنگ بود ببین این جوری بود، مکیکوم مکیکومممم، نه نه، این جور نبود وایسین این جوری بود، مللخخمم مللخخخمم آره، آره صدای ملخ هلیکوپتر، عین همون اسمش بود، مللخمم!" در حالیکه کلمه ملخ را با تلفظ خاصی بیان می کند از خنده هم ریسه می رود. یکی از پسرها می گوید: "اینم بهشون بگو، از اون بالا آدما چه شکلی بودن."

- آره، این جوری بودن؛ چشم هایش را گشاد می کند و دهانش را گرد و صورت و گردنش را مانند فیلم حرکت آهسته، به راست و چپ می چرخاند. با این ادا، انفجار خنده بلند می شود، حتی "سیا" هم به خنده می افتد. با کم شدن التهاب خنده، نیم نگاهی به دختر وکیل الدوله می اندازد، دختر متوجه نگاهش می شود، ولی دیرتر ازش چشم برمی گیرد.

در این حیص و بیص عمه جان همه را به سکوت دعوت می کند تا دختر خاله و همسرش سه تار بزنند و او آواز بخواند. پس از نواختن پیش درآمد، با صدایی مسحور کننده که مختص آدم های گلو گشاد و ریه بزرگ است، شروع می کند به خواندن؛ "زن ایرونی تکه..." خواندن و پایکوبی تا پاسی از شب ادامه می یابد تا آنکه میهمانان بتدریج خانه را ترک می کنند و میزبانان شاد ولی خسته، به اتاق های خود می روند تا خستگی شان را در خواب به در کنند.

صحنه۹،نهم/قسمت صفر- خوابگردی، تعارف گل به پیرمرد
ماه کامل است و نور آن از پنجره اتاق و همچنین از نورگیر پستو، به داخل اتاق و پستو، می تابد.
دنیای حقیقی- پسر جوان لباس هایش را در می آورد و با زیرشلواری و زیرپوش سفید، به تختخواب می رود. هنوز چندی از خواب رفتنش نگذشته که، چشمش به آرامی بال زدن پروانه ای، نیمه باز و دنیا برایش سایه-روشن و خوابنما می شود(در خوابنمایی همواره سرش نیمه کج و دهانش نیمه باز است).
دنیای خواب- رویا می بیند زیر درخت سروی پیرمردی قوز کرده، چنباتمه نشسته است. پیر، شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، دور سرش شالمه بسته و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته است. وارد دنیای بیدار می شود؛
دنیای بیدار- به آرامی نیم خیز می شود و روی تختش می نشیند. چادر مادرش که روی تخت است را، دور سرش می پیچد و مابقی پارچه، روی دوشش قرار می گیرد. خوابگرد از روی تخت بلند می شود و به سمت پستوی اتاقش به راه می افتد. نور ماه از نورگیر دایره ای شکل بالای دیوار به داخل پستو تابیده است. کنج دیوار پستو در حالی که مانند پیرمردها قوز کرده، چنباتمه می نشیند و ناخن انگشت سبابه دست راستش را روی لبش می گذارد. سایه اش را روی دیوار می بیند، ولی درکی از آنکه دارد سایه ای می بیند، ندارد. شکل سایه اش با سری که نیمه کج است، روی دیوار مانند درخت سرو می ماند. برای همین می انگارد زیر درخت سروی نشسته است. از روی زمین، بلند می شود و پشتش را از حالت قوز در می آورد. یک قدم جلو می رود، می چرخد و

نقطه مقابل جایی که نشسته بود، قرار می گیرد. اکنون سایه سیاه بلند بالایش را دختر جوانی می انگارد. در جلد دختر، به جلو خم می شود تا شاخه گل خیالی، به پیرمرد تعارف کند. هنگام بلند شدن تکه چادری که به سرش چرخانده بود به درازا زیر پایش می افتد و از آن بالا با دید محو و کج آن را جوی آب می انگارد.
پس از تکرار سه باره، چنباتمه نشستن، بلند شدن، انداختن چادر به زمین و تعارف گل خیالی، از پستو بیرون می آید. تکه چادر از دوشش به زمین می افتد و در تختش به خواب می رود.

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۹/قسمت صفر- در خوابگردی، در "دنیای بیدار" بیشتر مواقع چشم راست نیمه باز و چشم چپ بسته است، همچنین دهانش نیمه باز و سرش نیمه کج است.
نکته۲/صحنه۹/قسمت صفر- تکرار آن نقش، متاثر از تکرار نقش پیرمرد و دختر روی پرده زردوزیست که در کودکی آن را می دید و از پیرمرد روی پرده می ترسید.
نکته۳/صحنه۹/قسمت صفر- زیرپوش بلندش را روی زیر شلواری اش انداخته است. وقتی خم می شود و گل تعارف می کند، پاهایش به همدیگر می چسبد، برای همین سایه اش به مانند آن می ماند که لباس به تن دارد، لباسی که رنگش سیاه است.
نکته٤/صحنه۹/قسمت صفر- تعارف گل به پیرمرد در همان ابتدای داستان "بوف کور" بیان می شود و نشانه از در آشتی در آمدن پسر است با پیرمردی که زمانی از او می ترسید. از دیگر سو در صدد دادن گل به پیرمرد است به این امید که، لطافت گل به قلب او راه یابد و از اسارت دختر بگذرد و او را آزاد سازد. پس از آن به بهانه سنگین بودن چمدان، پیرمرد را ترغیب می کند تا به یاری اش بشتابد و واسطه ای شود تا ترس ها و افکار ذهن مازویی اش را در کوزه بریزد و از خود دور کند. اما پیرمرد کارشکنی می کند و کوزه دور انداختنی را، دوباره به عمد، به او یادگار می دهد. بنابراین پسر لازم می بیند، در جلد دایه، کارد دسته استخوانی را برای بار دوم، به خود برگرداند.
نکته۵-صحنه۹/قسمت صفر- نقش نقاشی در "بوف کور" این گونه وصف می شود: "چیزی که باور نکردنی است نمی دانم چرا موضوع مجلس همه نقاشی های من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است. همیشه یک درخت سرو می کشیدم که زیرش پیرمردی

قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چمباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود. ــروبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف می کرد- چون میان آن ها یک جوی آب فاصله داشت. (ص۱۳،بوف کور،نشرهدایت، ۱۳۸۳)

◈◈◈◈◈

صحنه ۱۰،دهم/قسمت صفر- بیداری

دنیای حقیقی- صبح روز بعد، با پرتو نور صبحگاهی به صورتش، از خواب بیدار می شود. از تختخواب پایین می آید، چادر را روی زمین می بیند، بر می دارد و روی تخت می اندازد. از لای چادر، چیزی روی زمین می افتد. با مکث و تعجبی آن را بر می دارد و می اندازد توی خاک گلدانی که روی طاقچه پنجره است و از اتاق بیرون می رود.

◈◈◈◈◈

صحنه ۱۱،یازدهم/قسمت صفر- عزیمت پدر
دو روز بعد از مهمانی
ساعت هشت صبح

دنیای حقیقی- پسرِ دایه و خدمتکارها، در ایوان عمارت منتظر پدر سیاوش، "ملک الکتاب نصر" هستند. داخل عمارت، پدر لباس سفر پوشیده و توصیه هایی به عمه می کند و از او و پسرش خداحافظی می کند، قبل از خارج شدن، دوباره به طرف آن ها بر می گردد. "سیاوش" خوشحال می شود، فکر می کند به یادش افتاده، قلمدان هایی که رویش نقاشی کرده است را، با خود ببرد. ولی پدر خطاب به عمه می گوید:

- این پرده هام کهنه شدن یه فکری براشون بکن.

پسر جوان همواره احساس نارضایتی پدرش را از خود، درک کرده است، برای همین هرگز از او درخواستی ندارد. اما این بار، روحیه اش پس از دزدیدن کارد، با دفعات قبل فرق دارد و قبل از آنکه پدرش از در خارج بشود، به حرف در می آید و رو به وی می پرسد: "قلمدونایی که نقاشی کردمو نمی برین؟" پدر از آنکه پسرش خواسته ای از او دارد، تعجب خود را با مکثی نشان می دهد و در جواب می گوید:"می برم بگو بیارن."

ساعت ده شب همان روز عزیمت، سیاوش در اتاقش لباس از تن در می آورد، چراغ را خاموش می کند و با زیر پوش و زیر شلواری سفید رنگی که به پا دارد، به تختخواب می رود. چندی از خوابش نمی گذرد که نور ماه از پنجره اتاق و همچنین از لابلای حصیر پشت پنجره به داخل می تابد و اتاق را روشن می کند. نورِ تابیده، خوابش را برهم می زند و او دوباره به برزخ خوابنمایی کشیده می شود.

قسمت اول

صحنه های

شب مهتابی تحول "بوف کور"

یادداشت ۱:

"بالاخره" در دنیای "خواب"، تصویر مذکرِ مجازی بر ذهن و تصویر مذکرِ حقیقی بر آینه، یک به یک با برداشتن چاله دست از صورتش، رخ می نمایند و رو در روی یکدیگر قرار می گیرند. همچنین "بالاخره" در دنیای "بیدار"، نقش مونثِ مجازی بر گلدان و نقش مونث حقیقی بر کاغذ، کنار یکدیگر قرار می گیرند. نقوشی که یکی داغ می خورد بر کوزه ای که از او می تراود، آن چه در اوست و دیگری بر برگی سفید، که می خواهد از نو نقاشی شود.

در خوابنمایی چشم راست "بوف کورِ" یا چشم "بیدار" همواره نیمه باز و چشم چپ یا چشم "خواب" بسته است. بر حسب شدت و حدت "خواب و بیداری" اش، میزان باز و بسته بودن چشم ها، کم و زیاد می شود. در دیگر حالات، شرح آن می آید. علاوه بر آن، در بیشتر صحنه های قسمت اول و دوم این کتاب، خوابگرد، همواره دهانش نیمه باز و سرش کج است. لیکن بر اثر شدت و حدت، خواب و بیداری اش، کجی و نیمه بازی دهانش، کم و زیاد می شود. به عنوان مثال، پس از مرگ دختر و به قعر خواب رفتن "نیمه خواب"، سمت چپ بدنش از خواب، فلج می شود، بنابراین سرش در برزخ خوابنمایی از قبل بیشتر کج می شود. گویی که می خواهد سر به بالین بگذارد و به خوابی نوشین برود.

در رویاها، دهان آدم ها هنگام صحبت کردن، تکان نمی خورد اما، لحن صداها معمولی به گوش می رسد. وقتی "بوف کور" در خواب حرف می زند، در دنیای واقعی تلاش می کند دهانش را باز و بسته کند ولی چندان موفق نمی شود و فقط صداهایی خفه مانند از دهانش بیرون می آید.

بالاخره در زندگی بی حرکت خط ها و اشکال پناه بردم

ص۲۹بوف کور

◈◈◈◈

صحنه ۱،یکم/قسمت۱- بوسه بر عشق، بوسه بر خواب
دنیای بیدار،(چشم راست(بیدار) نیمه باز، چشم چپ (خواب) بسته) - **چندی** از خوابیدنش در تختخواب نمی گذرد که با روشن شدن فضای اتاق از مهتاب، به برزخ خواب و بیداری کشیده و "چشم بیدار" (چشم راست) نیمه باز می شود.
دنیای خواب- رویای خانه خالی را می بیند که همه به سیزده بدر رفته اند، بلند می شود، ببیند فرد دیگری غیر از او در خانه هست؟
دنیای بیدار و خواب- "چشم بیدار" نیم خیز روی تختش می نشیند. احساس سرما می کند و خواب آلود پوستین بی آستنینی که کنار تختش است را به تن می کند، چادر کهنه مادر مرده اش که روی پوستین است، همراه آن کشیده می شود و بخشی از آن به سر و رویش می پیچد و نصف دیگرش مانند عبا، روی دوشش می افتد. از روی تخت بلند می شود، با گردنی که به یک طرف کج مانده و دهانی که نیمه باز است، به راه می افتد. به سمت پستو می رود، آنجا نیز از مهتاب کمی روشن است. در حال پرسه گردی به نزدیک رف می رسد و جلوی آینه درداری که هر دو لته درش باز و به دیوار چسبیده است، قرار می گیرد. برق آینه موجب سرمامکی بازی کردن چشم ها می شود به نحوی که شروع به پلک پلک زدن می کند. در این حالت، یک آن با چشم راست نیمه باز، تصویر حقیقی چهره اش را بر آینه می بیند (چشم چپ بسته است) و آنی دیگر تصویر رویایش را در ذهن رویت می کند (چشم راست بسته است).

زمانی که تصویر حقیقی اش را با آن هیبت عجیب، بر آینه می بیند، خودش را نمی شناسد. تصویر رویایش که آن هم چهره عجیبی از خودش است را، عمویش می پندارد. انطباق دو تصویر

که با پلک پلک زدن و فاصله آنی، دیده و رویت می شوند، کاملا بر هم وفق نمی یابند به حدی که، کناره های تصویر قبلی از زیر دیگر تصویر، بیرون می زند. جفت و جور نشدن دو تصویر برهم، موجب تغیر شکلِ صورتی که مشاهده می کند، می شود و تعجبش را بر می انگیزد. بدین خاطر با صدایی خفه و متعجب از خود سوال می کند: "چهره عمو مثل اینکه روی آینه دق[۱] افتاده".

"بیدار" نه تنها تصویر حقیقی اش را با آن هیبت نمی شناسد حتی متوجه نمی شود که دارد به آینه نگاه می کند. بلکه فکر می کند، عمویش را دارد از پشت پنجره اتاقش می بیند که در حال گذر از کوچه است. "خواب"، در ادامه رویایش می بیند عمویش دست چپش را به حالت تعجب روی لبش می گذارد گویا از آنکه همه بدون خبر به سیزده بدر رفته اند، متعجب است. در این لحظه "بیدار" در دنیای حقیقی بی اراده دست راستش را می گذارد روی لبش و تصویر حقیقی اش را بر آینه مشاهده می کند. تداخل رنگ پوست انگشتش با رنگ صورتش، خطای دیدی ایجاد می کند و تصور می کند لب عمویش شکری است. عمویش هنوز هم ناراحت است انگار زمینش را غصب کرده اند یا شایدم از آنکه همه رفته اند سیزده به در و او را نبرده اند، خوشحال نیست. برای همین در رویایش، می رود کنج دیوار چنباتمه می نشیند و از حرص، انگشت سبابه دست چپش را می جود.

۱"صادق هدایت" امید دارد، مخاطب در اینجا متوجه شود، "بوف کور" واقعا دارد عکس خود را بر آینه رویت می کند. اما انگار چیزی مانع دید اوست، بدین خاطر مثال از "آینه دق" می آورد که هم ذهن مخاطب به آینه کشیده شود و هم آنکه او را به فکر وا بدارد که چرا از آینه دق می گوید؟

دنیای بیدار-"بیدار" بی اراده از آینه دور می شود و می رود کنج دیوار چنباتمه می نشیند و تصور می کند، عمویی که از پشت پنجره او را دید، ناگهان از کوچه وارد اتاقش شد و به محض ورود، رفت گوشه اتاق چنباتمه نشست.
دنیای خواب- رویا می بیند برود برای پذیرایی از عمویش چیزی بیاورد. چیزی به فکرش نمی رسد زیرا دیگر چندان فکری در سر ندارد و از این بابت عصبانی است. با علم به آنکه می داند نه نه شراب دارد و نه تریاک، باز در رویایش به فکر تهیه چیزی است. گویی نمی خواهد باور کند خانه سرش خالی شده و وقت رفتن است، برای همین بلند می شود تا سوراخ سنبه های ذهنش را بگردد تا شاید بالاخره چیزی بیابد و بهانه ای باشد برای نرفتن. بدین خاطر "خواب" در رویا، چشمش را بیشتر باز می کند به قولی چراغ را روشن می کند تا گوشه ها را نیز وارسی کند، با این وجود فکری-چیزی پیدا نمی شود. از فقدان فکر در سر، رخوتی بر او مستولی می شود و به یاد بغلی شراب کهنه ای که در نهاد او مانند زهر خواب به ارث رسیده، می افتد، می رود تا آن را بیاورد.
دنیای بیدار- "بیدار" از کنج دیوار بی اراده بلند می شود و به راه می افتد.
دنیای خواب- رویا می بیند می رود از روی رف، بغلی شراب را بردارد و برای عمویش ببرد، دست چپش را بلند می کند ولی دستش نمی رسد، روی چهار پایه ای می رود.
دنیای خواب و بیدار- "بیدار" نزدیک رف می رسد و نوک پا می شود. پوستینی که نصفه نیمه پوشیده بود، از تنش می افتد همچنین چادر از سر و رویش جابجا می شود. در حالت نوک پا،

دست راستش را بلند می کند تا از روی رف، کوزه خیالی را بر دارد. با پلکی دیگر "خواب" رویا می بیند دختری جوان در حال دادن گل به پیرمردیست که روی زمین نشسته و بین شان، یک جوی فاصله است. "بیدار"، کمی خم می شود گویی دارد گل به کسی تعارف می کند. وقتی خم می شود دستاری که نصفش روی زمین کشیده شده بود، از سرش به درازا می افتد. وقتی از حالت خمِ تعارف بلند می شود، چشمش به آینه می افتد و سرمامکی چشم هایش سرعت می گیرد در حدی که پلک پلک می زند. لباس سفیدش به دلیل تلاقی تابش و بازتاب نور بر آینه سیاه جلوه می نماید. در یک پلک "بیدار" تصویر نیمرخ حقیقی اش را بر آینه که درهایش به دو طرف گشوده است، می بیند ولی متوجه نمی شود که آن تصویر خودش است بلکه می پندارد دختر[۱] زیبایی که نگاهش مستقیم نیست(چون گردنش نیمه کج است)، پشت پنجره ایستاده است. زیبایی چهره خودش و همچنین حالت اثیری دختر زیبایی که در رویا می بیند، موجب می شود تا حسی بیش از عاشقی یعنی پرستش در او بر انگیخته شود. به نحوی که یک گام جلو تر می رود تا به آن چهره، نزدیک شود و او را ببوسد. بخاطر عشقی که در آن لحظه در وجودش شعله می کشد، همه توانش را به کار می گیرد تا سمتِ نگاهش را، از دور دست به روبرو بکشاند، زیرا می خواهد دختر را بهتر ببیند. بدین خاطر، باید گردنش را صاف کند تا بتواند براحتی در آینه چشم در چشم خود بدوزد. بنابراین هر چه گردنش را به دشواری از حالت کجی خارج می سازد، به دختر(تصویر خودش) نزدیک و نزدیک تر

۱برای من، او در عین حال یک زن بود...(ص۲۳،بوف کور، نشرهدایت،۱۳۸۳)."

می شود. از سویی هر چه به گونه تصویرش نزدیک تر می شود، چشمانش، از تعجب شناخت تصویرش باز و باز تر می شوند تا آنکه "بیدار" پی می برد عاشق تصویر خودش بر آینه شده است! با وجودی که "بیدار" آهی از نهاد بر می کشد که مانند خنده سخت دورگه و مسخره آمیز است اما، گویی که دیگر دیر شده، زیرا ثانیه ای قبل از شناخت، همزمان، بوسه بر گونه معشوق و همچنین بوسه بر اغمای خواب می زند.

با کامل باز شدن چشمانش، فقط برای آنی از خوابنمایی به در می آید و بیدار می شود، اما لحظه ای دوام نمی آورد بطوری که پس از بوسه زدن بر گونه معشوق از شدت لختی و رخوت خواب در گرداب دوار سیاه مردمکش غرق می شود و با زانوانی لرزان عقب عقب می رود و به اغما می افتد.

قبل از دور شدن از آینه، از سر خشم و ناامیدی درهای آینه را به هم می زند. در حین عقب عقب رفتن، شال را دو بار، دور صورتش می پیچد زیرا احساس می کند خودش بر خودش نامحرم است! سپس روی زمین می نشیند، سرش را میان دستانش می گیرد و هر دو چشمش کامل بسته می شود و برای اولین بار، به عمقی از اغما می رود که آنجا رویایی رویت نمی شود. در این حالت که از احوال خود به دور است، به او احساس خوش رهایی دست می دهد.

از آنجا که "سرش را میان دستانش.." می گیرد موسیقی متن قطع و پس از سکوت پنج ثانیه ای، متن زیر خوانده می شود:

"سکوت کامل فرمانروایی داشت، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان پناه بردم. رابطه ای بین من و جریان طبیعت بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده

بود تولید شده بود. این سکوت یک جور زبانی است که ما نمی فهمیم، از شدت کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی به من دست داد، و پاهایم سست شد. خستگی بی پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دو دستم گرفتم و به حال خودم حیران بودم(ص٣٩ بوف کور، نشر هدایت،١٣٨٣)."

در لحظه شناخت تصویرش بر آینه، "چشم خواب" همچنان مشغول گشتن سوراخ سنبه های ذهنش است تا چیزی پیدا کند و برای عمویش بیاورد برای همین آن نیمه، او را هنوز ندیده است.

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۱/قسمت۱- زمانی که خوابنما، روبروی آینه یا هر جسم صیقلی مانند قوطی حلبی جای دخلش، قرار می گیرد، به دلیل برخورد برق آینه[1] به چشمانش حرکت سرمامکی چشم ها، سرعت می گیرد، به حدی که به پلک پلک زدن می افتد. بنابراین در پلکی، یک چشمش بسته و چشم دیگرش باز است و آنی بعد، چشمی که بسته است باز و دیگر چشم که باز است، بسته می شود. سرعت پلک پلک زدنش باعث می شود تصاویری که با چشم راست و چشم چپش به سرعت در حال دیدن و رویت است، به نظرش در یک قاب بیاید. در این حالت انگار هر دو تصویر، همزمان پیش چشمش ظاهر می شود. در صورتی که این طور نیست و تصاویر هر چشم را، به فاصله پلکی از هم و در دو دنیای متفاوتِ حقیقی و رویایی می بیند و تماشا می کند.

درست است که تصاویر در دو دنیای متفاوت، پیش چشمانش ظاهر می شود، لیکن هر دو تصویر یعنی تصویر خودش بر آینه که در دنیای حقیقی مشاهده می کند و همچنین تصویر پیرمرد و دختر جوان که در ذهن و رویایش رویت می کند، مجازی هستند.

۱برای ایجاد تم جادویی به داستان، می توان تصور نمود با برخورد برق آینه، هر دو چشم همزمان باز می شود و علاوه بر تصویر حقیقی اش که با چشم راست بر آینه می بیند همچنین رویایی که با چشم چپ در حال رویت در سرش است نیز از روزن چشم چپ، بر آینه بازتاب می یابد و قابل رویت بر آینه می شود. کلماتی مانند ظهور، جام زن و مانند آن، پشتوانه چنان تصور خیالی خواهد بود. در چنان حالتی پدیده ظهور رویایش بر آینه، در متن اصلی به عنوان "انعکاس سایه روح"، تلقی می گردد، ("همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر می کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می شد؛ اضطراب و حالت غم انگیزی بود،مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد...(ص۱۰۱، بوف کور، صادق هدایت، نشرهدایت، ۱۳۸۳)"، "آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماورای طبیعی –این انعکاس سایه ی روح که در حالت اغما و برزخ بین خواب و بیداری جلوی می کند- کسی پی خواهد برد، (ص۱۰ همان کتاب)."

نکته۲/صحنه۱/قسمت۱- وصف دقیق چهره و پوشش عمویش، اثباتی است بر رویت تصویر خود بر آینه. دلیل آنکه پلک های عمویش را مانند ناسوری ها می داند، آنست که در خوابگردی چشمش، مانند ناسوری ها (تراخمی ها)۱، نیمه باز است. بنابراین ناسور وصف کردن چشم ها، همچنین بیان لب شکری بودنش، اثباتیست بر آنکه خوابنما، چهره اش را در دنیای حقیقی با چشم راستش، بر آینه رویت می کند.

وصف سر و وضع عمو در "بوف کور" چنین بیان می شود:
"به هر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، یقه اش باز و سینه پشم آلودش دیده می شد. ریش کوسه اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود می شد دانه دانه شمرد، پلک های ناسور سرخ و لب شکری داشت-یک شباهت دور و مضحک با من داشت، مثل اینکه عکس من روی آینه دق افتاده باشد-(ص١٤ ،بوف کور،صادق هدایت، نشر هدایت، ۱۳۸۳)."

نکته۳/صحنه۱/قسمت۱- بسته شدن درب های آینه مهم است، زیرا در "بوف کور" می آید که، پس از آن، "بیدار" دنبال پنجره روی دیوار می گردد ولی پنجره ای وجود ندارد؛ *"...روزنه ی چهار گوشه دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل این که از ابتدا وجود نداشته است(ص۱۸،بوف کور،همان)."*

۱در ایام قدیم فردی که به بیماری "تراخم" مبتلا بود را، "ناسوری" خطاب می کردند. آن لقب برگرفته از اثر بیماری بر پلک چشم است، به نحوی که پلک، پوسته زده، ملتهب و سرخ رنگ می شود. همچنین به دلیل التهاب و پف آلود شدن، عملکرد پلک مختل و فقط تا نیمه بالا می رود.

نکته٤/صحنه١/قسمت١- در برزخ بیداری، سایه روشنی از رنگ ها می بیند و فقط رنگ های سفید، سیاه و کبود را می بیند و هر چقدر از شدت مدهوشی اش کاسته می شود رنگ هایی نظیر جگری و پشت گلی نیز از دهان نیمه بیدار شنیده می شود. به دلیل آنکه رویت دختر رویایی که به دور دست نگاه می کند، موجب می شود به او حس اثیری القا شود، بنابراین بهترین گلی که می بایست به یادش بیفتد و از آن نام ببرد، همان گل نیلوفر آبی است.

نکته٥/صحنه١/قسمت١- زمانی که در رویایش، پیرمرد انگشت دست چپش را به حالت تعجب روی لبش می گذارد، پسر نیز در دنیای حقیقی، مجبور می شود بی اراده انگشت راستش را روی لبش بگذارد. در این حالت به دلیل ادغام رنگ پوست انگشتش با رنگ پوست صورتش، خطای چشمی ایجاد می شود و در آینه وسط لبش را نمی بیند و آن را لب شکری می پندارد.

نکته٦/صحنه١/قسمت١- در داستان، هرگاه از دست چپ بگوید(یا سایر اندام های چپ)، بدین معناست که آن صحنه را در رویا می بیند و همان لحظه پسر، بی اراده همان اندام سمت راست بدنش را حرکت می دهد. عکس آن نیز صحت دارد هرگاه در متن از دست راست بگوید به این مفهوم است که آن صحنه در دنیای حقیقی وصف می شود. بیان رنگ ها (به غیر از سیاه، سفید، کبود، جگری،، پشت گلی)، از جانب "خواب" و در رویا رویت می شود زیرا او رنگ ها را تشخیص می دهد. "بیدار" جزییات را دقیق بیان می دارد و اهل فلسفه بافیست، بنابراین آنجا که وسایل سفره خنزرپنزری را به جزییات نام می برد، یا نسخه حکیم باشی و دمنوش ها و روغن ها را به ریز بیان می دارد و یا از انواع

بوهای سمجی نام می برد که سابق بر این در اتاق بوده، گفته را به نام خود امضا می زند۱. "خواب" صورت ها را تشخیص می دهد.
نکته۷/صحنه۱/قسمت۱- در متن اصلی، زمانی که متوجه می شود دختری که عاشقش شده، تصویر چهره خودش است، این گونه نقل می شود:

*"...اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته بمن تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه، همه بدبختی های زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو درگرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد (ص۱۱ ، بوف کور،صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳)."*۲

نکته۸/صحنه۱/قسمت۱- وصف چهره دختر رویایی در متن اصلی چنین است:

"چشم های مورب ترکمنی که یک فروغ ماورا طبیعی و مست کننده داشت، در عین حال می ترسانید و جذب می کرد، مثل اینکه با چشم هایش مناظر ترسناک و ماورا طبیعی دیده بود که هر کسی نمی توانست ببیند، گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب های گوشتالوی نیمه باز، لب هایی که مثل این بود تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده ولی هنوز

۱صفحه ۵۳ و۵۱ و ٦٤،بوف کور،صادق هدایت،نشرهدایت،۱۳۸۳

۲پرتو گذرنده" بهترین وصفی است که نویسنده(صادق هدایت) برای تصویری که خوابنما، یک آن بر آینه رویت می کند، بیان می دارد. "شعاع آفتاب" و "ستاره پرنده" نیز اوصاف در خور رویت برای همان صحنه است. مگر نه آنکه دلیل شکل گیری تصویر برآینه انعکاس نور است؟.از دیگر.نکته مهمِ آن متن اینست؛"پرتو گذرنده بصورت یک زن به او تجلی می کند".با دقت خواندن متن مزبور،متوجه می شویم که، تصویر خودش در آینه بصورت یک زن برایش متجلی می شود.

سیر نشده بود. موهای ژولیده سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه اش چسبیده بود- لطافت اعضا و بی اعتنایی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می کرد، فقط یک دختر رقاص بتکده هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد(ص۱۵-۱۶،بوف کور،نشر هدایت، ۱۳۸۳)."

وصف چهره دختر حقیقی:

"نگاه می کرد، بی آن که نگاه کرده باشد، لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود، مثل این که به فکر شخص غایبی بوده باشد. از آنجا بود که چشم های مهیب افسونگر، چشم هایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی می زند، چشم های مضطرب،متعجب،تهدید کننده و وعده دهنده او را دیدم (ص۱۵، بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت،۱۳۸۳)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۲،دوم/قسمت۱- هیچ چیز را باور نمی کنم
دنیای بیدار- در پستو است و بتدریج از اغمای خواب به در می آید و خوابنما می شود. از درک آنچه بر او گذشته، درمانده است، صحنه هایی که پیش چشمش ظاهر شد، برایش نه قابل تفکیک و نه قابل باور[1] می آید. آخر چگونه پی ببرد، آن دو تصویر مجازی را، یکی در دنیای حقیقی بر آینه مشاهده کرد و دیگری را در دنیای رویا در سرش رویت کرد[2] آن هم به فاصله پلکی به هم زدن. متن زیر از آنجا که " از درک آنچه..."، خوانده می شود:
"من از بس چیزهای متناقض دیده و حرف های جور به جور شنیده ام و از بس که دید چشم هایم روی سطح اشیای مختلف ساییده شده-این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است- حالا هیچ چیز را باور نمی کنم. به ثقل و ثبوت اشیا، به حقایق آشکار و روشن همین الان هم شک دارم! نمی دانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشه ی حیاطمان بزنم و از او بپرسم: آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور کنم یا نه؟ (ص۴۹، بوف کور،صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳)"

۱"من سعی خواهم کرد آن چه را یادم هست،آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم،شاید بتوانم راجع به آن،یک قضاوت کلی بکنم؛ نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلا خودم بتوانم باور بکنم،چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند؛فقط می ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم؛زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد،تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای این است که خودم را به سایه ام معرفی بکنم؛ سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه می نویسم،با اشتهای هر چه تمام تر می بلعد. برای اوست که می خواهم آزمایشی بکنم،ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم (ص۱۰، بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳)."

۲رجوع شود به نکته۱/صحنه۱/قسمت اول، صفحه۶۴ کتاب در دست(بوف کور پشت گُلی)

دنیای خواب- رویا می بیند بغلی شراب را بر می دارد، وارد اطاق می شود، می بیند عمویش رفته است و لای در اطاق را از روی عمد، مثل دهن مرده باز گذاشته است.

◈◈◈◈◈

صحنه ۳،سوم/قسمت۱- یویوی سایه

دنیای بیدار(چشم راست نیمه باز،چشم چپ بسته)**-** پسری برنا که پشتش قوز ندارد، پوستین پوش، با مویی ژولیده و سری کج و دهانی نیمه باز، پشت میزی نشسته است. روی میز، شمعدان، چند کتاب (نماد افکار تلنبار ذهنش)، کاغذ، آب دوات کن قرار دارد. پسر جوان حرف نمی زند و چشم به روبرو دوخته است و تماشاچی را نگاه می کند. سایه پیرمردی قوزی که گویی پشت میز نشسته است، نشان داده می شود. پسر از سر جایش در حالیکه پشتش صاف است، بلند می شود، یک قدم جلو می رود. سپس روی دیوار، سایه ایستاده ی پیرمرد خمیده، نمایان می شود. دوباره پسر جوان نمایش داده می شود منتهی در این لحظه معلوم می شود دارد از حالت قوز، به در می آید. با پشتی صاف، قدمی به سمت سایه بر می دارد. گویی که مردی قد بلند و جوان به سمت پیرمردی خمیده می رود تا یکدیگر را به خود معرفی کنند.

متن زیر از آنجا که: " سایه پیرمردی قوزی ..."، با صدایی نه پیر و نه جوان، روایت شود(دهان پسر تکان نمی خورد):

"من سعی خواهم کرد آن چه را یادم هست، آن چه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم،... فقط می‌ترسم فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم؛ زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه‌ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای این است که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم؛ سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه می‌نویسم، با اشتهای هر چه تمام‌تر می‌بلعد. برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم،

ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم(صفحه ۱۰ متن ۳ بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳)."

مرد بر می گردد و پشت میز می نشیند و به حالت کلافه سر نیمه کجش را یکی دو بار به چپ و راست می چرخاند. متن زیر از زمانی که:" مرد بر می گردد ..."، روایت می شود:

"اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم، اصلا معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد." "یادگار چشم های جادویی یا شراره کشنده چشم هایش در زندگی من همیشه ماند. چه طور می توانم او را فراموش بکنم که آن قدر وابسته به زندگی من است؟ (ص۱۳ ،بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، ۱۳۸۳)"

◈◈◈◈◈

صحنه٤،چهارم/قسمت۱- نگاه دختر

در حالت نشسته، سر کجش را تکیه داده بر دیوار پستو و هر دو چشمش بسته است.

بازگشت به صحنه۱/قسمت۱-

۱-آن بخش بازنمایش می شود که؛ "همه توانش را به کار می گیرد تا سمتِ نگاهش را، از دور دست به روبرو بکشاند ولی هنوز موفق نشده است(رجوع به صفحه٦۱کتاب در دست)". متن زیر روی آن بازنمایش، روایت می شود:

"دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی به نظر می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی شد؛ نگاه می کرد، بی آن که نگاه کرده باشد؛ لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود، مثل اینکه به فکر شخص غایبی بوده باشد. (ص١٥بوف کور، نشر هدایت١٣٨٣)."

۲-آن بخش بازنمایش می شود که؛ "موفق می شود گردنش را صاف کند و مستقیم به آینه بنگرد(رجوع به صفحه٦۱کتاب در دست)." متن زیر روی آن بازنمایش، خوانده می شود:

"برای من، او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماورای بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج کننده ی همه ی صورت های آدم های دیگر را برایم می آورد، به طوری که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد (ص۲۳،بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)."

وقتی "فقط لحظه ای از مستقیم نگاه کردنش می گذرد." متن زیر روی آن بازنمایش، نقل می شود:

"از آن جا بود که چشم های مهیب افسون گر، چشم هایی که مثل این بود به انسان سرزنش تلخی می زند، چشم هایی مضطرب،

متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گودی های براق پرمعنی ممزوج و در ته آن جذب شد. این آینه جذاب همه هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به خودش کشید(ص۱۰ بوف کور نشر هدایت۱۳۸۳)."

۳- آن بخش بازنمایش می شود که؛ چشمانش، از تعجب شناخت تصویرش باز و باز تر می شوند(رجوع به صفحه ٦٢کتاب در دست)."
متن زیر روی آن بازنمایش، روایت می شود:

"در این لحظه، تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشم های درشت، چشم های بی اندازه درشت او دیدم، چشم های تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشم هایش، در چشم های سیاهش، شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می کردم، پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسون گر آن غوطه ور شدم، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون می کشند. زمین زیر پایم می لرزید و اگر زمین خورده بودم، یک کیف ناگفتنی کرده بودم (ص۲۳بوف کور، همان)."

◈ ◈ ◈ ◈ ◈

صحنه ۵،پنجم/قسمت۱- فقط یک بار دیگر

دنیای خواب و بیدار- "خواب" رویا می بیند، به راه می افتد تا دنبال خوراکی بگردد برای رویا دیدن و "بیدار" را وا می دارد با گردن نیمه کج در پستو خوابگردی کند، گویی که دنبال چیزی، کسی می گردند."بیدار" ناخودآگاه به سمت دیواری که روی آن تصویرش را بر آینه دیده بود می رود، ولی آنجا هیچ منفذ و روزنی که از ورای آن دختر را دیده بود، نمی بیند. (دلیلش آنست که درب های آینه چهارگوش بسته است، رنگ درب ها، هم رنگ سیمان دیوار است، انگار در دیوار حل شده است.) "خواب" در رویا، با چهره ای ناراحت از نبود فکری در ذهنش، سرش را به دیوار تکیه می دهد و با دست چپش به دیوار مشت هایی می کوبد. "بیدار" نیز در دنیای حقیقی، سرش را به دیوار تکیه می دهد و بر اثر ناراحتی که نیمه دیگرش یعنی "خواب"، او را هنوز ندیده است، مشت دست راستش را به آرامی به دیوار می زند. بر اثر ارتعاش، یک لته در آینه، نیمه باز می شود ولی متوجه اش نمی شود. زمزمه ای خفیف از "بیدار"، در حالیکه مشتش هنوز به دیوار است و اشکی در چشم نیمه لایش حلقه زده، گوش می رسد:

"منو ندید، فقط یه بار، یه نگاه...(برداشت از ص ۲۰بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت، ۱۳۸۳)."

سپس می نشیند و زانوانش را بغل می گیرد.

از ابتدای صحنه پنجم(۵)، متن زیر روایت می شود:

"تمام شب را به فکرش بودم، چندین بار خواستم بروم از روزنه ی دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده ی پیرمرد می ترسیدم. روز بعد را به همین فکر بودم. آیا می توانستم از دیدارش به کلی چشم بپوشم؟ فردای آن روز بالاخره با هزار ترس و لرز، تصمیم گرفتم

که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم؛ ولی همین که پرده جلوی پستو را پس زدم و نگاه کردم، دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته- جلوی من بود. اصلا هیچ منفذ و روزنه ای به خارج دیده نمی شد، روزنه ی چهارگوشه ی دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل این که از ابتدا وجود نداشته است. چهارپایه را پیش کشیدم، ولی هر چه دیوانه وار روی بدنه ی دیوار مشت می زدم و گوش می دادم یا جلوی چراغ نگاه می کردم، کمترین نشانه ای از روزنه ی دیوار دیده نمی شد و به دیوار کلفت و قطور، ضربه های من کارگر نبود؛ یکپارچه سرب شده بود. ولی من احتیاج به این چشم ها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند، به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت. (ص۱۸، بوف کور،نشر هدایت،۱۳۸۳)

◈◈◈◈◈

صحنه ٦،ششم/قسمت۱: شناخت سایه اش بر دیوار

دنیای خواب- رویا می بیند از شب خیلی گذشته و از پرسه گردی خسته است و می خواهد به خانه بر گردد.

دنیای بیدار و خواب- "چشم بیدار" نیمه باز است و "چشم خواب" بسته. " بیدار" با سری کج پس از مشت زدن به دیوار، همچنان سرگردان در حال پرسه زدن در پستو است. از دور نگاهش به آینه می افتد و یک آن چهره اش را بر آینه ای که فقط یک لته اش کمی باز است، می بیند. چشم ها دوباره پلک پلک می زنند و به سرعت و تناوب باز و بسته می شوند به نحوی که انگار هر دو تصویر حقیقی و رویایی، در یک زمان پیش چشمش ظاهر می شوند و نه با فاصله پلکی از همدیگر. رویایی که در سر می بیند نیز، تصویر چهره خودش است. بنابراین، پسر یک بار "نقش صورت رویایی" خودش را رویت می کند و دمی بعد "تصویر صورت حقیقی" خودش را بر آینه می بیند. چون صورت ها، یکی هستند، انگار که فقط یک چهره را می بیند ولی حس و حال چهره ها با هم فرق دارد. "صورت حقیقی" خودش را بر آینه، "هول و محو" می بیند و "صورت رویای" خودش را در سرش "بی حرکت و بی حالت" مثل نقاشی های روی جلد قلمدان وصف می کند. حلقه اشکی در چشمش بسته است و تصاویر را محو تر از همیشه، گویی از پشت ابر و دود، بر آینه می بیند. برای همین احساس می کند او را در فکرش تجسم می کند. از آینه دور می شود و چشم چپ بسته می شود و فقط چشم راست، نیمه باز می ماند. می رود به سمت تک پله پستو (سکو)، روی آن می نشیند و یک پایش را روی پله دراز می کند و چشم راست نیمه بازش را، می بندد. لیکن قبل از بسته شدن چشم، سایه اش که

روی سطوحِ پله افتاده است را، می بیند و می پندار هیکل سیاه پوش زنی را می بیند.

دنیای خواب - رویا می بیند کبریت می زند تا جای کلید را پیدا کند ولی نمی داند که...

دنیای بیدار- نمی داند که چرا، چشم راستش هنوز بسته نشده، می خواهد دوباره باز بشود! می خواهد دوباره نگاهی بیندازد به هیکل سیاهپوشی که قبل از بسته شدن، آن را از گوشه چشم دید. بدین خاطر "بیدار" گوشه چشمش را(چشم راست)، دوباره باز می کند. نور به گودال چشمش بر می خورد، گویی که کبریتی جرقه زد و روشن شد! هیکل سیاه پوش را، از نظر می گذراند و به یکباره به یاد آن چهره "محو و هول" و همچنین "بی حرکت و بی حالت"، که دقیقه ای پیش دید، می افتد. آن صورت را روی اندام سیاهپوش، کلاژ می کند و از آنکه، این تن سیاهپوش(تصویر سایه اش بر سطح) مربوط به آن صورت است مطمئن می شود. از تجربه به هم چسباندن "تن سایه ای" و "صورت آینه ای" بیکدیگر، پی می برد تصاویری که به چشمش می آید همه شان یکدست و یک جنس نیست. (ساعتی قبل نیز دو پدیده ای که از یک دنیا نبودند وفق بر هم و همچنین در کنار یکدیگر، قرار گرفتند و او را فریب دادند. برای همین است که اکنون تکرار می کند: "نه، گول نخورده بودم، این هیکل سیاهپوش او بود".) پس از آن متن زیر روایت می شود:

"...دو چشم مودب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود را شناختم. اگر او را سابق بر این (هم) ندیده بودم، می شناختم؛ نه، گول نخورده بودم، این هیکل سیاه پوش او بود(ص۲۲، بوف کور،نشر هدایت۱۳۸۳)."

در این لحظه با شناختِ تصاویر کلاژی-وفقی، از شدت تعجب مات و منگ، با گردن کج، بلند می شود و خشک می ایستد. گویی که از سوختن شناختن، خشک می شود. سپس در حالیکه پشتش به دیوار تکیه دارد، آهسته بر زمین دو زانو به بغل می نشیند. انگشتان دستش نزدیک چشم راستش است. چشمی که نور به گودال گوشه چشمش برخورد و جرقه زد، بیشتر و به اندازه باریکی چوب کبریت و قوسی شکل، از هم باز می شود و نور به همان باریکی وارد و امتداد می یابد، منتهی با بسته شدن چشم، گویی شعله کبریت تا انتها می سوزد و در نوک انگشتش که نزدیک چشمش است احساس سوزش می کند. دستش را پایین می آورد و چشم راست نیز کامل بسته می شود.

دنیای خواب- کبریتی که "خواب" در رویا به دست دارد، تا ته می سوزد و انگشتش را می سوزاند. کلید را می پیچاند، در باز می شود و به داخل می رود. از دالان تاریک ذهنش می گذرد (تاریکی به دلیل نبود فکری در سرش است)، در اتاق را باز می کند و دستپاچه چراغ اتاق خواب را روشن می کند.

دنیای بیدار- از روی سکو بلند می شود و همراه با سایه خود که آن را زن سیاهپوش می انگارد، دو نفری به راه می افتند. ابتدا خود را کنار می کشد زیرا سایه اش جلوتر از او حرکت می کند و می انگارد زن مانند کسی که راه را می شناسد به طرف اتاق می رود و روی تختخواب که گویی مال اوست، می خوابد. متن زیر از آنجا که،" روی تختخواب که گویی..." خوانده می شود:

"نه، گول نخورد بودم؛ این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف، وارد اتاق من شده بود. همیشه پیش خودم تصور می کردم که اولین برخورد ما همین طور خواهد بود.

این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی پایان را داشت، چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی شود حرف زد(ص۲۳ بوف کور،صادق هدایت، نشر هدایت ،۱۳۸۳)."

دو نفری (خود و سایه اش)، روی تختخواب به یک طرف دراز کشیده اند. تختش به دیوار چسبیده و سایه خوابیده اش روی دیوار قابل مشاهده است. متن زیر از آنجا که "سایه خوابیده اش روی ..."، روایت می شود:

" صورتش در سایه واقع شده بود. نمی دانستم که او مرا می بیند یا نه، صدایم را می توانست بشنود یا نه، ظاهرا نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت؛ مثل این بود که بدون اراده، مانند یک نفر خوابگرد آمده بود(از صفحات۲۳ بوف کور، نشرهدایت، ۱۳۸۳)."

دنیای خواب- رویا می بیند شاید زن، گرسنه و یا تشنه اش است. کوزه ای را در حالی که انگشتان دست چپش را دور آن حلقه کرده است، به طرف دهان زن می برد.

دنیای بیدار- با دست راستش پیاله ای خیالی که تصور می کند شراب حاوی زهر خواب است را، به دهانش نزدیک می کند و از لای دندان های کلید شده اش که انگار مقاومت می کند، آهسته در دهان زن(دهان خودش) می ریزد و بدین شیوه زن را به عمق خواب می برد و به قولی می کشد.

متن زیر از "تصور می کند..."، روایت می شود:

"به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش باشد، رفتم در پستوی اتاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم. اگرچه می دانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمی رسد -اما مثل این که به من الهام شد؛ بالای رف، یک بغلی شراب کهنه -که از پدرم به من ارث رسیده بود، داشتم.

چهارپایه را گذاشتم، بغلی شراب را پایین آوردم، پاورچین پاورچین کنار تخت خواب رفتم؛ دیدم مانند بچه ی خسته و کوفته ای خوابیده بود. او کاملا خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود. سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان های کلید شده اش آهسته در دهان او ریختم (ص۲۵،بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)"

"چشم بیدار" آنقدر پلک هایش پایین می آید که بسته به نظر می آید اما، "چشم خواب" آنقدر عمیق خوابیده که بدنش از عمق خواب، گرم شده، برای همین "بیدار" می گوید :

"حالا من می توانستم حرارتش را حس بکنم (ص۲۵بوف کور،همان)."

پلک چشم "بیدار" آنقدر کم بالا رفته که انگار بسته است. کمی هوشیار می شود و برای آنکه او را بهتر ببیند بدنش را در تختخواب تکانی می دهد گویا که خم می شود تا او را بهتر ببیند. منتهی "خواب" (چشم چپ) اکنون در ژرفای خوابش است و بخاطر کند شدن ریتم قلبش در آن عمق از خواب، به نظر می آید که مرده است. بدین دلیل "بیدار" احساس می کند از او به کلی دور است، زیرا خودش هنوز در دنیای برزخ مانده ولی دیگری (خواب)، در دنیایی خیلی دورتر از او، یعنی در قعر خواب، رفته است. بنابراین روایت می شود: *"ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود ندارد(ص ۲٤،بوف کور،همان)."*

در همان حالت خوابیده، "بیدار" دست راستش را بی اراده و لرزان بلند می کند و روی زلفش می کشد و انگشتانش را در موهای عرق کرده اش فرو می برد. احساس سرد و نمناکی به او دست می دهد. "خواب" در ژرفای خواب سیر می کند برای همین

ریتم قلبش کند شده است. به دلیل حس کردن سرما و کند شدن ریتم قلبش "بیدار"، از مرگش اطمینان حاصل می کند. کف دست[1] راستش را آینه می انگارد و صاف جلوی بینی اش می گیرد و می گوید؛ "کمترین اثرِ زندگی در او وجود ندارد (ص۲٦،بوف کور،نشرهدایت،۱۳۸۳)". پیراهن خیالی اش را در می آورد، گویی که لخت می شود. بازوانش از دو طرف، تنه اش را در بر می گیرند و چشمش کامل روی هم می آید و "بیدار" نیز می خوابد. بخاطر نم موهایش از عرق، احساس سرما می کند و چشم راستش دوباره نیمه باز می شود و می پندارد، تمام تن زن، مانند تگرگ سرد است. برای همین محکم تر، دستانش را دور خود می پیچد و خود را در آغوش می گیرد. اما از سرمای زیاد بلند می شود، انگار که کوشش او بیهوده است و زن کاملا مرده است.

متن زیر از آنجا که، "خواب" (چشم چپ) اکنون در ژرفای خوابش..."، روایت می شود:

" خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را به او بدمم و سردی مرگ را از او بگیرم، شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم. لباسم را کندم، رفتم روی تخت خواب، پهلویش خوابیدم؛ مثل نر و ماده ی مهر گیاه به هم چسبیده

۱کف دست او انگار که قدرت جادویی دارد و همه دردها را از بین می برد و به او هم تاریکی اهدا می کند و هم روشنایی. آن زمان که می خواهد سیاهی به درونش راه یابد تا خوابش سیاه تر و آرامشش بیشتر شود، با گرفتن چاله کف دست، جلوی صورتش، سیاهی خواب را برای خود ایجاد می کند. وقتی که از خجالت می خواهد به زمین فرو برود تا با خواب، خجالت خود را تسکین دهد، باز هم این کف دستش است که به یاری اش می شتابد تا زودتر، به خواب فراموشی بیفتد. حتی عکس آن نیز رخ می دهد هنگامی که نیاز به روشنایی دارد و می خواهد بخار نفس دختر را روی سطحی روشن ببیند، دوباره کف دستش را جلو می آورد!(ص۲٦،بوف کور، صادق هدایت،، نشر هدایت،۱۳۸۳).

بودیم ، اصلا تن او مثل تن ماده ی مهر گیاه بود که از نر خودش جدا شده باشد و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت. دهنش گس و تلخ مزه طعم ته خیار را می داد؛ بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم؛ موهای او سرد و نمناک بود، سرد، کاملا سرد. مثل این که چند روز می گذشت که مرده بود؛ من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. آینه را آوردم جلویی بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت. تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس می کردم که خون در شریان منجمد می شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می کرد. همه ی کوشش های من بیهوده بود، از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او این جا در اتاق من، در تخت خواب من آمده، تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد! تا زنده بود، تا زمانی که چشم هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می داد، ولی حالا بی حس و حرکت، سرد و با چشم های بسته شده، آمد و خودش را تسلیم من کرد؛ با چشم های بسته! روح شکننده و موقت او، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد، در دنیای سایه های سرگردان رفت؛ گویا سایه ی مرا هم با خودش برد (ص۲٦و۲۷،بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)"

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه٦/قسمت۱- پس از سوختن یا شناخت خود، دیگر "بیدار" به چیزی غیر از خودش فکر نمی کند. بدین جهت "خواب" هم چیزی برای رویا دیدن ندارد و براحتی به عمق خواب می رود.

نکته۲/صحنه٦/قسمت۱- در این متون، مهم ترین حرف زده می شود، و آن اقرار به "خوابگردی" است. باور آن توسط مخاطب، ضرورت درک آن روی حقیقی-حرکتی داستان بوف کور است(ص۲۳ بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳).

نکته۳/صحنه٦/قسمت۱- دقایقی قبل که، تصویر خود را بر آینه، تشخیص داد، از شدت تعجب، چشمانش بی اندازه باز شد. اکنون که متوجه می شود کسی که همراه او راه می رود کسی نیست جز سایه اش، اقرار می کند، "سر جای خودم خشک شدم (ص۲۲، بوف کور،همان)."

نکته٤/صحنه٦/قسمت۱- وقتی از خواب عمیق بیدار می شویم دهان تلخ و گس مزه می شود. بنابراین آنجا که می گوید:" دهنش گس و تلخ مزه، طعم ته خیار را می داد (ص۲٦،بوف کور،همان)"، گواهیست بر آنکه، به ژرف خواب رفته است.

نکته۵/صحنه٦/قسمت۱- با چشم خوابنمایی، وقتی سایه اش را روی دیوار می بیند، تشخیص نمی دهد، آن سایه است بلکه تصور می کند کسی آنجا ایستاده و یا نشسته است. چون اجزای صورت در سایه معلوم نیست و صورت سیاه است، تصور می کند آن فرد (سایه) صورتش را با شال گردن پهنی پوشانده است. جملاتی نظیر " رویش آن طرف است و مرا نمی بیند" و یا، "در دور دست است و از میان مه، چهره اش قابل تشخیص نیست"، از دیگر دلایلیست که برای ندیدن اجزای صورت سایه هایی که آن ها را آدم می انگارد، بیان می کند. ◈◈◈◈

صحنه ۷،هفتم/قسمت۱- ناگهان احساس آرامش! با بسته شدن هر دو چشم **دنیای بیدار**-"بیدار"، به سختی از تخت پایین می آید، لباس خیالی اش را می پوشد و روی صندلی کنار تخت می نشیند. لبخند کجی بر لب دارد که نشانه آرامش وجودش است. چشم چپش، خواب خواب است و چشم راستش نیز آنقدر پایین آمده که مژه های بالا و پایینش به هم گره خورده است. متن زیر ازابتدای صحنه هفتم (۷) روایت می شود:

"برای اولین بار در زندگی ام احساس آرامش، ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم ها بسته شده، مثل این که سلاتونی که مرا شکنجه می کرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می فشرد، کمی آرام گرفت (ص۲۵ ،بوف کور،صادق هدایت نشرهدایت،۱۳۸۳)."

"در این مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی می تواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد؛ ولی من، من که بی ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان چه می توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی روح که همه اش به یک شکل بود چه می توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می کردم یک جور ویر و شور مخصوصی بود؛ می خواستم این چشم هایی که برای همیشه به هم بسته شده بود، روی کاغذ بکشم و برای خودم نگه دارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم راعملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آن هم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است؛ همین فکر، شادی مخصوصی در من تولید کرد! (ص۲۸ ،همان)."

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه ۷/قسمت۱- مرگ دختر، برای "بوف کور" نقطه عطفی محسوب می شود، زیرا لکاته را به آنجایی می فرستد که تعلق دارد. پس از مرگ دختر،"خواب"از برزخ خواب به در می آید و به عمق خواب می رود. بنابراین نیمی از وجودش، سمت چپ بدنش، فلجِ خواب می شود. برای همین از آن پس هنگام خوابگردی پای چپش را روی زمین می کشد، و تمام وزن سمت چپ، به سمت راست بدنش منتقل می شود. بدین خاطر قدم های "بیدار" کندتر می شود و همچنین سرش از قبل بیشتر کج می شود. در این زمان است که از لفظ "بستری" و یا "خانه نشین" شدن سخن می گوید.

نکته۲/صحنه ۷/قسمت۱- در صحنه ششم (٦)، "بیدار" در جایگاه "شاهد"،با ریختن زهر خواب، از لای دندان های کلید شده، "خواب" را از برزخ خواب بیرون می کشد، به قولی می کُشد و روانه عمق می کند. پس از آن، همان گونه که اقرار می کند *"گویا سایه مرا هم با خود برد"* ، این "بیدار" است که پای به برزخ خواب می گذارد و به جای "خواب"، رویابافی می کند و ماجرا را به سمتی می برد که خود می خواهد. او که خطوط و زاویه ای به چشمش نمی آید حالا با رفتن به دنیای خواب زاویه ها را در رویاها رویت می کند. بدین خاطر است که می گوید: *"بالاخره در زندگی بی حرکت خط ها و اشکال پناه بردم(ص۲۹،همان)."* در بخشی دیگر، "خواب" که از خواب زیاد، فربه شده است، با هفت قلم آرایش(نشانه فکر واهی نکردن و به خود رسیدن)، برای لحظاتی دوباره پای به دنیای رویا می گذارد.

◈◈◈◈◈

صحنه۸، هشتم/قسمت۱-از این به بعد او در اختیار من بود، نه من دست نشانده او
حصیر یکی از پنجره ها پایین است و با تابش مهتاب و رد شدن نور از لابلای نی های حصیر، خط هایی از نور که یکی در میان روشن و تیره هستند، بر قسمتی از اتاق، نمایان می شوند. پشت میزش نشسته است روی میز کاغذ، قلم پر، دوات، آب دوات خشک کن، لول تریاک، قوطی حلبی خالی که مخصوص نگهداری تریاک است، قرار دارد.

دنیای خواب – رویا می بیند دو شمعدان می آورد بالای سر زن روشن می کند. جلوی نور لرزان شمع، حالت صورتش آرام تر می شود و در سایه روشن اتاق، حالت مرموز و اثیری به خودش می گیرد. می رود کاغذ و لوازم نقاشی اش را می آورد کنار تخت زن. در ذهنش شروع می کند به نقاشی کشیدن از تصویر دختری که بر آینه دیده بود، دختری با چشمان درشت تر از معمول. ابتدا صورت دختر و چشم راست را می کشد. حالت چشم راست را مانند چشم "خواب" بی حالت می کشد، در صورتی که چشم سمت راست، متعلق به "بیدار" است و نگاهی پر معنی دارد(رجوع به نکته۱/صحنه۸/قسمت۱ص۹۱). سپس هر چه سعی می کند چشم چپ را بکشد احساس می کند، چیزی از حالت آن چشم به یادش نمی آید، برای همین نقاشی را پاره می کند. دوباره دست به کار می شود و نقاشی دیگری می کشد، ولی باز هم، دلبخواهش نیست. چندی نمی گذرد که روی میز و کف زمین پر می شود از کاغذهای مچاله شده.

دنیای بیدار- پشت میزش در دنیای حقیقی نشسته و سرگرم نقاشی است و کاغذهای مچاله شده نقاشی هایش روی میز و زمین پخش و پلا هستند.

دنیای خواب- دیگر کاغذی برایش نمانده است، روی گلدان ذهنی اش، نقش می زند. اما این بار قبل از کشیدن چشم دوم، دست از نقاشی می کشد.

دنیای بیدار- برای "بیدار" هم کاغذ کمی مانده است. او نیز پس از کشیدن صورت دختر و چشم چپ که مانند خود (بیدار) نگاهی پر معنی[1] دارد بطوریکه حتی از زیر نقاب هم، سِر درون را نشان می دهد، دست از نقاشی می کشد. در صورتی که چشم سمت چپ، متعلق به "خواب" است و نگاهی بی حالت دارد(رجوع به نکته۱/ صحنه۸/ قسمت۱ ص۹۱).

دنیای خواب و بیدار- در این لحظه که هر دو، یکی در دنیای حقیقی و دیگری در دنیای ذهنی یا رویا، دست از نقاشی کشیدن بر داشته اند، "بیدار" سرش را بلند می کند، ناگهان برق قوطی حلبی روی میزش، به چشمانش بر می خورد و هر دو چشم به سرعت و تناوب، مانند بال های مگس زنبور طلایی، پلک پلک می زنند. در این لحظه "خواب" نیز از عمق به ورطه خوابنمایی کشیده می شود و در یک پلک، تصویر حقیقی صورتش را بر حلبی می بیند و به سرعت در پلکی دیگر تصویر رویایی صورتش، در ذهنش مجسم می شود[2]. شباهت هر دو تصویر مجازی که یکی را در دنیای حقیقی می بیند و دیگری را در رویا رویت می کند بسیار است. به خاطر شباهت و همچنین سرعت پلک پلک و جا به جایی، هر دو تصویر بخوبی بر هم وفق می یابند، بدون آنکه از کناره هایشان، چیزی بیرون بزند. بنابراین متوجه نمی شود دارد به دو تصویر در

۱ولی چرا، چه طور چشم هایش باز شد؟نمی دانم.آیا در حالت رویا دیده بودم،آیا حقیقت داشت؟

۲رجوع شود به نکته ۱/صحنه۱/قسمت۱/ صفحه ٦٢

دو دنیای متفاوت نگاه می کند، در این حالت که سمت چشم ها بر سطح صیقلی عکس آن است، گویی که آن دو، پای به دنیاهای یکدیگر می گذارند و خود را از دریچه چشم دیگری، نظاره می کنند. بنابراین هر یک، پس از مشاهده حالت چشمی[۱] که برایش ناآشناتر است، سریع دست به کار می شود و چشم دومی که بر نقاشی جایش خالی مانده است را می کشد. "بیدار" سرش را پایین می اندازد و چشم بی حالت و خشک را با نیش پر روی کاغذ می کشد و "خواب" هم نقش چشم پُر معنی را، روی گلدان در ذهنش می کشد. سرانجام "بیدار" کاغذ را تا و زیر قوطی حلبی می گذارد و "خواب" در رویایش آن را می برد در پستوی ذهنش نگه می دارد. پس از آن، چشم ها بسته و صحنه سیاه می شود. آب دهان و خلط بینی اش، روان و روی لباسش سرازیر است. با رویت آن ها، دوست دارد این رویا را ببیند که، کِرم های کوچکی، روی تنش در هم می لولند، کرم های خوره ای که با تلاش از درونش به بیرون کشانده است.

متن زیر، از آنجا که، "با نیش پر..." نقل می شود:

"نمی خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار، صورت او، نه چشم هایش بود و حالا این چشم ها را داشتم، روح چشم هایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من

۱"نمی خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار،صورت او،نه چشم هایش بود و حالا این چشم ها را داشتم،روح چشم هایش را روی کاغذ داشم و دیگر تنش به درد من نمی خورد،(ص۳۰-۳۱،بوف کور،صادق هدایت،نشرهدایت،۱۳۸۳)."

"ولی نگاه های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد، به طوری که انسان بی اختیار از خودش می پرسید: در پس این کله پشم آلود، پشت این چشم های سبز مرموز چه فکرهایی و چه احساساتی موج می زند!(از داستان "سه قطره خون"، ص۳۲۷، در آغوش خود مردن شنل سورمه ای،چاپ دوم،۱۳۹۷)"

نمی خورد. حالا از این به بعد او در اختیار من بود، نه من دست نشانده ی او. هر دقیقه که مایل بودم، می توانستم چشم هایش را ببینم (ص۳۱بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت۱۳۸۳)."

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۸/قسمت۱- در نقاشی روی کاغذ، حالت چشم ها یک جور نیست به نحوی که، حالت یک چشم پُر معنی است گویی که پشت آن روحی زنده است ولی حالت دیگر چشم، بی حالت و مانند نقاشی روی جلد قلمدان خشک و بی روح است. علاوه بر آن بر کاغذ، حالت چشم ها، جابجا کشیده می شود. یعنی چشم راست که منتسب به "بیدار" است بی حالت است ولی چشم چپ که مال "خواب" است، حالتی پُر معنی دارد. دلیل جا به جایی،اینست که سمت چشم ها بر آینه، عکس آن تصویر می شود. بنابراین می توان چنین تحلیل کرد که، آن دو نیمه، با پای گذاردن به دنیای دیگری، تصویر خود را از درون چشم دیگری، می بینند و رویت می کنند. گویی که، هر یک روح چشمش را به دیگری می دمد تا او را احیا کند[1]. متفاوت بودن نگاه چشم ها، اثباتیست بر آنکه، هر دو نیمه همدیگر را دیده و رویت کرده است. با یکی شدن نقاشی ها، پایان خوش روایت رقم می خورد. هر دو نقاشی[2] ، شبیه بیکدیگر است زیرا ذهن او تهی از فکر شده و به تنها چیزی که می اندیشد خودش است.

وصف چشمی که "بیدار" از "خواب" می کشد بدین گونه است: "این چشم ها می ترسید و جذب می کرد و یک پرتو ماوراطبیعه

۱"خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم، شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم(ص۲٦،بوف کور،صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳.)"

۲تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم، از توی قوطی حلبی بیرون آوردم؛ مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره ای فرق نداشت،مثل این که عکس یکدیگر بودند؛هر دوی آن ها یکی و اصلا کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان ساز بود. شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او در آمده بود. آن ها را نمی شد از هم تشخیص داد؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتی که نقاشی روی کوزه، لعاب شفاف قدیمی داشت که ...(ص٤۲،بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت،۱۳۸۳)"

مست کننده، در ته آن می درخشید. همان چشم های درشت بی فکر، همان قیافه تودار و در عین حال آزاد!(ص٤٢،بوفکور، نشرهدایت، ۱۳۸۳)."

وصف چشم هایی که "خواب" از "بیدار" می کشد این گونه است:

"چشم های سیاه درشت، چشم های درشت تر ازمعمول، چشم های سرزنش دهنده داشت؛ مثل این که از من گناه های پوزش ناپذیری سرزده بود که خودم نمی دانستم. چشم های افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده بود(ص٤٢، بوف کور،نشرهدایت،۱۳۸۳)". "چشم های بی اندازه باز و متعجب او- چشم هایی که همه ی فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنایی ناخوشی می درخشید- چشم های بیمار سرزنش دهنده ی او خیلی آهسته باز و به صورت من نگاه کرد. (ص۳۰،بوف کور،نشرهدایت،۱۳۸۳)"

وصف سایر اجزا صورتشان مشابه همدیگر و بدین شرح است:

"گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب های گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه هایش چسبیده بود (ص٤٢، بوف کور، نشرهدایت، ۱۳۸۳)."

نکته۲/صحنه ۸/قسمت۱- شباهت نقاشی ها بیکدیگر بیانگر آنست که او دیگر به خود رسیده و روح و جسمش در لحظه ماندگار، است. بدان معنا که، آنچه در سرش می گذرد همانیست که در لحظه می بیند و بدان فکر می کند.

◈◈◈◈◈

صحنه۹،نهم/قسمت۱-بانگ خروس

دنیای بیدار- در حالیکه روی تخت به خواب رفته است، "چشم بیدار"، نیمه لا می شود، نوری وارد چشمش می شود و خیال می کند سحر است. صدایی نامشخص که گویی بانگ خروس است از ته گلویش بیرون می راند. با خود فکر می کند: "با مرده چه کنم؟ دراتاق خودم چال بکنم؟ ، نه، او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گل های نیلوفر کبود روییده باشد. باید تنش را تکه تکه کنم و در چمدان کهنه ام (وجودش) بگذارم و با خودم ببرم جایی دور از چشم مردم چال کنم.

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه ۹/قسمت۱- قبل از آنکه "شاهد"، "بیدار" را از برزخ بیداری به در آورد و همسفر "خواب" کند، مایل است سری به آن سوی رویا بزند و تمام دلبستگی های پوچ و افکار تلقینی را از ذهنش بیرون بکشد. "شاهد" با کشتن دختر، "بیدار" را از دست نشاندگی "خواب" بیرون می آورد تا او را نیز پس از تطهیر، روانه قعر کند. زین پس "بیدار" از آن سوی دریچه نقاشی می کشد؛ *"حالا از این به بعد او در اختیار من بود، نه من دست نشانده ی او (ص۳۱، بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)."*

نکته۲/صحنه ۹/قسمت۱- با مرگ دختر یا رفتن "نیمه خواب" به ژرف خواب، میزان خوابش در خوابنمایی افزون می شود. بدین خاطر سمت چپ بدنش فلج، سرش کج تر و قدم هایش نیز کندتر[۱] می شود(فاصله افتادن بین سرو ها). انگار سبکی سرش موجب سنگینی تنش می شود، گویی مرده ای با خود حمل می کند. همچنین می توان چنین برداشت کرد، افکار و کرم هایی که درونش را مانند خوره می خوردند اکنون از وجودش به دور و داخل چمدان انداخته، بنابراین سنگینی چمدانِ وجودش، کنایه ایست بر زیاد بودن افکار زنگ زده ذهنش.

◈◈◈◈◈

۱با هر قدم که بر می دارد با رویت سایه اش روی دیوار که سرو مانند است -بخاطر کجی گردنش- می انگارد در سروستانی قدم می زند.با مقایسه سرعت حرکتش، که اکنون کندتر از قبل است، فاصله درختان سرو را از یکدیگر بیشتر محک می زند(ص۷۲،بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳).

صحنه۱۰،دهم/قسمت ۱- لباس سیاه و نازک

دنیای بیدار- "بیدار" پشت میزش نشسته است.

دنیای خواب- کارد دسته استخوانی را از پستوی ذهنش می آورد.

دنیای بیدار- لول تریاکی روی میزش است، برق لفاف براقی که روی آن کشیده شده، به چشمش می تابد و آن را سیاه جلوه می دهد. لفاف را کنار می زند.

دنیای خواب- تصور می کند لباس سیاه و نازک دختر را -تنها چیزی که بدنش را پوشانده است- با دقت پاره می کند.

دنیای بیدار- لول تریاک را جسد می پندارد و تکه ای از آن را با دگمه ای می بُرد، کندی ابزار برش، باعث می شود تا خورده های تریاک پراکنده شود و روی دستش بریزد. سردی خورده ها را روی دستش احساس می کند، برای همین می گوید: *"چکه های خون لخته شده سرد از گلویش بیرون آمد(ص۳۲،بوف کور، نشرهدایت، ۱۳۸۳)."*

دنیای خواب- در وهمش می پندارد، سر دختر را از تنش جدا می کند.

دنیای بیدار- تکه های دیگری را در دنیای سایه روشن می برد و در قوطی مخصوص نگهداری تریاک هول می دهد، حتی خورده های آن را.

دنیای خواب- تصور می کند، دست و پا و همه اعضای دختر را (از خورده ها بعنوان همه اعضا یاد می کند)، مرتب در چمدان کهنه ای (وجودش) جای می دهد.

دنیای بیدار- لفاف را، روی تریاک ها می کشد و در قوطی را می بندد.

دنیای خواب- رویا می بیند لباس سیاه و نازک دختر را روی تکه های جسد دختر می کشد و در چمدان را می بندد و قفل می کند.

دنیای بیدار- دستش را به طرف جیبش می برد و به خیالش ابزاری که با آن جسد را تکه کرده بود بعنوان قفل، در جیب می گذارد. پلکش بیشتر پایین می آید و در حالت نیمه نشسته به خواب می رود. قبل از آنکه به خواب برود قوطی را لمس می کند به نظرش سنگین می آید.

نفس راحتی می کشد و از خوشحالی حس خوابش بیشتر می شود و پلک "بیدار"، بیشتر پایین می آید. می خواهد از سر جایش بلند بشود اما از شدت خواب، احساس می کند خسته است. ناتوانی در حرکت دادن خود، موجب می شود تا حس کند چمدان بدنش(وجودش)، سنگین است و نمی تواند به تنهایی آن را بلند کند و نیاز به کمک دارد. دوباره سرش را روی میز می گذارد و به اغما می رود.

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه ۱۰/قسمت۱- تاکید بر ناتوانی بردن چمدان به تنهایی، بیانگر نیتی در سرش است: *"نه، هرگز نمی توانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم (ص۳۲،بوف کور،نشر هدایت،۱۳۸۳)."* به نظر می خواهد، پیرمرد ترسناکی که از سه سالگی، درونش لانه کرده را، با ترغیب به یاری رساندن، از وجودش بیرون بکشد. حالا که با او آشتی کرده است، انتظار کمک هم می تواند داشته باشد! از دوباره بلند شدن و خوابگردی کردنش نباید تعجب کرد زیرا، با وجود به زور خوراندن شراب و کارگر شدن زهر خواب بر نیمه "خواب"، "بیدار" هنوز قدرت خوابگردی دارد.

نکته۲/صحنه۱۰/قسمت۱- ذهنش را به قلمدان تشبیه می کند و نقش زدن بر جلد قلمدان، به مفهوم رویا دیدن و یا نقش رویا زدن بر ذهن است. جسمش را به چمدان تشبیه می کند، خالی کردن نقش های ذهنش در چمدان، باعث سبک شدن روح و سنگین شدن جسمش می شود.

◈◈◈◈◈

صحنه۱۱،یازدهم/قسمت۱- آهسته گریستن-باران خفیف
دنیای بیدار- بتدریج از اغما در می آید و دوباره به برزخ کشانده می شود. بخاطر خوشحالی از احساس رهایی، اشک هایش آرام آرام روی گونه اش می ریزد اما حس می کند هوا ابری و باران خفیفی به باریدن گرفته است. دستش را سایبان چشمش می کند و دیاری را نمی بیند. سرش را به کندی می چرخاند و کمی آن طرف تر، از پشت چشمی که اشک در آن حلقه زده است، سایه اش که با سر کج، درخت سروی می آید را، می بیند. قدمی به سمت درخت سرو بر می دارد، قوز کرده می نشیند و کمی سرش را می چرخاند. سایه هیکلش که مانند پیرمردی کُپ زده می ماند را روی دیوار، می بیند. با کلاژ دو سایه، درخت سرو و پیرمرد نشسته، قیاس می کند پیرمردی قوز کرده زیر درخت سروی نشسته است. سایه صورت پیرمرد، سیاه است برای همین می گوید، "صورت پیرمرد دیده نمی شود و فکر می کند با شال گردن پهنی، آن را پوشانده است." کمی خودش را در همان حالت نشسته، تکان می دهد به تصور آنکه آهسته به نزد پیرمرد می رود. قبل از آنکه چیزی به او بگوید، خنده ی دو رگه خشک و زننده ای می کند که موی تن آدم راست می شود. بدون آنکه لب هایش تکان بخورد، می گوید:
"-اگه حمال می خواستی من خودم حاضرم هان؛ یه کالسگه ی نعش کش هم دارم! من هر روز مرده ها رو می برم شاعبدالعظیم خاک می سپرم ها، من تابوت هم می سازم، به اندازه ی هر کسی تابوت دارم، به طوری که مو نمی زنه! من خودم حاضرم، همین الان!...(ص۳۳،بوف کور، نشر هدایت۱۳۸۳)"

همچنان می خندد طوری که شانه های قوز کرده اش می لرزد. لحظاتی دیگر، پشتش را صاف می کند و در جلد پسر جوان دستش را دراز می کند به سمتی که، خانه اش آنجاست ولی هنوز حرفی نزده، دوباره در نقش پیرمرد، قوز می کند با صدای خفه می گوید:
"-لازم نیس، من خونه ی تو رو بلدم، همین الان هان. (ص ۳۳، بوف کور،نشرهدایت،۱۳۸۳)"
به کندی قدمی بر می دارد.

دنیای خواب- رویا می بافد می رود خانه و چمدان مرده را از اتاقش به زحمت تا دم در می آورد.

دنیای بیدار- چهار دست و پا که گویا چهارپاییست، می نشیند و سرش را بالا می گیرد. می انگارد کالسگه نعش کشی است که به آن دو اسب لاغر بسته اند. سایه اش که یابو شده و به کالسگه می ماند، روی سطحی می افتد.

دنیای خواب- رویا می بیند یک کالسگه ی نعش کش کهنه و اسقاط، دم در است و به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده. چمدان را به زحمت در کالسگه که میانش جای لبه داری برای گذاشتن تابوت دارد، می گذارد، خودش هم می رود بالا، همان جا دراز می کشد و سرش را روی لبه آن می گذارد تا بتواند اطراف را ببیند. شلاق در هوا صدا می کند و اسب ها، نفس زنان به راه می افتند.

دنیای بیدار- چهار دست و پا به راه می افتد و در نقش کالسگه چی، تکه پارچه ای از چادر پاره شده را به مانند شلاق، در هوا می چرخاند و به کندی شروع به حرکت می کند. از گردش شلاق

در هوا، پرنده[1] محبوس در قفسِ روی دیوار، به آواز در می آید ولی خیال می کند زنگوله اسب ها به صدا در آمدند. بخاطر تقلایی که می کند، آب بینی و دهانش روان است و تصور می کند، بخار نفس اسب ها، مثل لوله ی دود در هوای بارانی دیده می شود. عرق کرده و اشک در چشمانش حلقه زده، به همین خاطر فکر می کند، مه غلیظ اطراف جاده را گرفته و هوا مرطوب است.

متن زیر از آنجا که "چهار دست و پا به..."، روایت می شود:

" یک نوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سر تا پای مرا فرا گرفته بود؛ به طوری که از حرکت کالسگه ی نعش کش، آب تو دلم تکان نمی خورد، فقط سنگینی چمدان را روی قفسه ی سینه ام حس می کردم (ص۳٤، بوف کور، نشر هدایت، ۱۳۸۳)."

از خستگی تقلایی که کرده است "چشم بیدار" نیز مانند "خواب" بسته می شود و مسیر خواب را طی می کند.

دنیای خواب- فکر چندانی در سرش نیست که آن را در ذهنش تجسم کند به همین دلیل رویایی در سرش نمی بیند و به میزان خواب چشم راست افزوده و یا از میزان هوشیاری اش کاسته می شود. از سکوتی که در سرش برقرار است احساس می کند خانه های بی سر و تهی می بیند که همه خالی هستند.

متن زیر از آنجا که، "از سکوتی که ..."، خوانده می شود:

"کالسگه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می گذشت؛ و اطراف من یک چشم انداز جدید و بی مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوه های بریده بریده، درخت های عجیب و غریب تو سری

---

[1] صدای زنگوله های گردن آن ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود؛(ص۳٤،بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت،۱۳۸۳)."

خورده، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا که از لابلای آن، خانه های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه، مکعب و منشور با پنجره های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می شد؛ این پنجره ها به چشم های گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد، شبیه بود. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی توانست در این خانه ها مسکن داشته باشد؛ شاید برای سایه ی موجودات اثیری این خانه درست شده بود (ص ۳٤ همان)."

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه ۱۱/قسمت۱- وقتی در جلد یابو می رود، انگشتانش را جمع و دست هایش را به حالت مشت کرده روی زمین می گذارد، زیرا می گوید: *"دست های لاغر بلند آن ها مثل دزدی که طبق قانون انگشت هایش را بریده و در روغن داغ کرده، فرو کرده باشند، آهسته، بلند و بی صدا روی زمین گذاشته می شد (ص۳٤،بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، ۱۳۸۳)."*

نکته۲/صحنه ۱۱/قسمت۱- قبل تر، در خوابگردی وزن بدنش را به این شدت حس نمی کرد زیرا "چشم خواب" هنوز در برزخ خواب سیر می کرد و هر دو نیمه، هماهنگ حرکت می کردند. لیکن اکنون که فقط یک نیمه در برزخ باقی مانده است، به سختی و کندی راه می رود، برای همین سنگینی وجودش را حس می کند. علاوه بر آن سنگینی چمدان وجودش، حکایت از زیاد بودن افکار زباله ای اش دارد. دلیل دیگر که، این زمان سخن از سنگینی چمدان به میان می آید، آنست که اکنون سنگینی پر شدن مزاجش، به او فشار می آورد و حس کردن آن، او را به یاد سنگینی جسمش که حامل مرده ای است (چمدان حامل مرده)، می اندازد و از آن نیز می گوید.

نکته۳/صحنه ۱۱/قسمت۱- خالی بودن خانه ها، موفقیت او در خالی کردن ذهنش از افکار هیچ و پوچ را می رساند. همچنین بریده بودن کوه ها و درخت های توسری خورده کنایه به لت و پار کردن شهر خیالی ذهن و مغزش است.

نکته٤/صحنه۱۱/قسمت۱- به دلیل اشراف داشتن به احوال خود که با سایه اش حرف می زند و او را بعنوان فردی مجزا از خود می بیند، در جایگاه "شاهد" به خنده می افتد. برخی اوقات شدت خنده اش به قدریست که شانه هایش از خنده می لرزد.

صحنه۱۲،دوازدهم/قسمت ۱- تولد در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر

دنیای بیدار- "چشم بیدار" نیمه باز می شود و دوباره شروع می کند به راه رفتن به حالت چهار دست و پا روی قالی. از خوشحالی، حلقه اشک پرباری در چشمش دیده می شود. از روی قالی رد می شود و به کناره می رسد و راه خود را روی آن، در پیش می گیرد. کناره، موازی با دیوار پستو پهن شده است. اشک هایش سرازیر می شود و روی زمین ولو و به اغمای خواب می رود. متون زیر از آنجا که "از روی قالی رد..."، نقل می شوند:

"گویا کالسگه چی مرا از جاده ی مخصوصی و یا از بیراهه می برد (ص ۳٤، بوف کور، نشرهدایت،۱۳۸۳)؛" "بعضی جاها فقط تنه های بریده و درخت های کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آن ها خانه های پست و بلند، به شکل های هندسی، مخروطی، مخروط ناقص با پنجره های باریک و کج دیده می شد که گل های نیلوفر کبود از لای آن ها در آمده بود و از در و دیوار بالا می رفت (ص۳۵، همان کتاب)."

از اغما به در می آید و دوباره به حالت چهار دست و پا، به حرکتش روی کناره ادامه می دهد. به انتهای دیوار می رسد و وارد درگاه پستو می شود. در پستو، از حالت چهار دست و پا خارج می شود و صاف می ایستد. با تعجب که تا کنون پایش را آنجا نگذاشته است، نگاه می کند. روی زمین حصیر کوچک و پوسیده را، می بیند. از طرح های اسلیمی آن، بعنوان بته های نیلوفر کبود و بی بو یاد می کند. وقتی وارد آنجا می شود، متن زیر از آنجا که، "در پستو، از... " خوانده می شود:

"پشت کوه، یک محوطه ی خلوت، آرام و با صفا بود؛ یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی شناختم ولی به نظرم آشنا آمد، مثل این که خارج از تصور من نبود. روی زمین از بته های نیلوفر کبود بی بود پوشیده شده بود، به نظر می آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود (ص ۳۵،بوف کور،همان)."

◈◈◈◈◈

نکته/صحنه ۱۲/قسمت۱- اتاقی که به نظرش طبیعی تر می آید و دنیای جدیدی که برایش آشنا و نزدیک و مثل اینست که انعکاس زندگی حقیقی اش است، دنیای خواب اوست.

آنجا که می گوید به جای خلوت و آرامی می رسد که هرگز آن جا را ندیده و نمی شناسد ولی به نظرش آشناست، طعنه به وجود خودش می زند که از چیزی یا کسی که قبل ها او را می شناخت، دور مانده است. هر چه می گذرد و با گوهر وجودش بیشتر آشنا می شود نوع بیانش تغییر می کند و دیگر از کلمه هرگز استفاده نمی کند و بیشتر از خود می گوید. بعنوان مثال می نویسد: *"وقتی که به خودم آمدم یک مرتبه خودم را در اتاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظرم غریب می آمد و در عین حال برایم طبیعی بود."* و یا در ادامه می نویسد: *" در دنیای جدید که بیدار شده بودم ، محیط و وضع آنجا کاملا به من آشنا و نزدیک بود، به طوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم، مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود؛ یک دنیای دیگر، ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام؛ در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم (ص۴۵-۴۶، بوف کور،نشرهدایت، ۱۳۸۳)."* در متن بالا از آنکه می گوید به آن محیط انس دارد، متوجه می شویم حسی که به تازگی دوباره به آن رسیده است را دوست دارد. از " به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام"، چنین برداشت می شود که با حس های تازه متولد شده اش غریبه نیست اما آن ها را سال هاست که گم کرده.

صحنه۱۳،سیزدهم/قسمت۱- افتادن کله مازویی به زمین، برداشتن کوزه از زمین

دنیای بیدار- از حالت چارپایی در می آید و می ایستد و تصور می کند چمدان را روز زمین می گذارد.

قوز می کند و در نقش پیرمرد چرخشی به گردن کجش می دهد و می گوید:

"اینجا نزدیک شاعبدالعظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمی شه، پرنده پر نمی زنه هان!(ص۳٥،بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت،۱۳۸۳)"

از قوز در می آید، کمرش را صاف می کند و در جلد پسر جوان، دست می کند در جیبش که کرایه کالسگه چی را بدهد. دگمه های بزرگ و کوچکی را در جیبش لمس می کند و فکر می کند که کم است. دوباره قوز می کند، قدمی بر می دارد و روبروی جایی که ایستاده، قرار می گیرد، سایه قوز کرده اش را می بیند و در حالی که با صدای پیرمرد گونه، خنده خشک و زننده ای می کند، می گوید:

"-قابلی نداره، بعد می گیرم. خونت رو بلدم، دیگه با من کاری نداشتین هان؟ همین قدر بدون که در قبرکنی من بی سررشته نیستم هان؟ خجالت نداره بریم همین جا نزدیک رودخونه، کنار درخت سرو، یه گودال به اندازه ی چمدون برات می کنم و می روم (ص۳٥ همان کتاب)."

دنیای خواب- رویا می بیند پیرمرد با چالاکی مخصوص که نمی توانست تصورش را بکند از نشیمن خود پایین می جهد. چمدان را پایین می گذارد.

دنیای بیدار- سایه قوز کرده اش را روی دیوار می بیند، دو نفری (خود و سایه اش) به کندی راه می افتند. هنوز قدم هایی بر نداشته،

می ایستند، تکه چادر که روی زمین افتاده است، به چشم نیمه بازش رودخانه خشکی می آید.
از شدت خواب گردنش یکباره پایین می افتد و سایه قسمت خمیده سرو، ناگهان کنده می شود انگار که به زمین می افتد ولی خود او این صحنه را نمی بیند. وقتی چشمش به سایه قوز کرده اش می افتد که خمیدگی بالای سرو را ندارد آن را دیگر "درخت سرو" نمی انگارد بلکه، "تنه درخت" تصور می کند و می گوید، نزدیک تنه درختی کنار رودخانه ی خشکی ایستادند. در جلد کالسگه چی می پرسد:
" همین جا خوبه؟"
دنیای خواب- در "دنیای بیدار" آنجا که گردنش که از شدت خواب به یکباره می افتد و سایه اش بدون کله می شود، همان لحظه در اینجا یعنی در "دنیای خواب" پیرمرد که مشغول کندن زمین است آن را (کله)، که به کوزه تبدیل شده از زمین بر می دارد انگار که حین کندو کاو گلدانی قدیمی پیدا می کند. کوزه را در دستمال چرکی می پیچد و بلند می شود و بدون اینکه لب هایش تکان بخورد ولی با صدای معمولی خودش (صدایی که خفه نیست)، می گوید:
"این هم گودال هان، درس به اندازه چمدونه، مو نمی زنه هان! (ص۳٦، بوف کور،نشر هدایت،۱۳۸۳)"
دنیای بیدار- روی زمین، چال-بانکی وجود دارد که برای نگهداری اشیا و مدارک مهم است. تخته کوچک سبکی روی آن را پوشانده است و رویش، حصیر نخ نمایی پهن است. برخورد پایش به حصیر، موجب جمع و کنار رفتن حصیر می شود. تخته سبک را با گوشه پا کنار می زند و چال-بانک نمایان می شود. دست می کند در جیبش تا مزد پیرمرد را بدهد. احساس می کند دو قران

و یک عباسی بیشتر ندارد، قبل از آنکه حرفی بزند، سریع جا عوض می کند و روبروی جایی که ایستاده بود می ایستد، خود را خم و خنده ی خشک چندش انگیزی می کند و می گوید:
"-نمی خواد، قابلی نداره. من خونتونو بلدم هان؛ وانگهی عوض مزدم من یک کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان!(ص۳٦،بوف کور،همان)"
دنیای خواب- رویا می بیند کوزه که میان دستمال چرکی بسته است را زیر بغلش می گیرد و به طرف کالسگه نعش کش می رود و با چالاکی مخصوص بالای نشیمن آن قرار می گیرد. شلاق را بدست می گیرد و اسب ها نفس زنان به راه می افتند و کم کم پشت توده مه از چشم ناپدید می شوند.
دنیای بیدار- از فارغ بالی چشم هایش گرم و اشک خواب به سراغش می آید. بتدریج پلک "بیدار" پایین تر می آید تا به اغما برود. با پایین آمدن پلکش جایی را نمی بیند و در اوهامش خیال می کند *"کالسگه کم کم پشت توده مه از چشمش ناپدید شد"*. پس از در آمدن از وادی اغما، پلک "بیدار" دوباره نیمه باز و خوابنما می شود. چمدان وجودش را می برد روی گودال تا چال بکند. سنگینی مزاجش به او فشار می آورد و با دیدن چاله، به یاد سرپا گرفتنش توسط دایه روی لب چاهک۱ می افتد و همانجا دستشویی می کند. احساس راحتی که پس از خالی کردن مثانه اش، به او دست می دهد، منطبق می شود بر دیگر احساس خوشایندی که، دقایقی قبل به او دست داد و آن خاطره را به یادش می اندازد، یعنی دور شدن گلدان و دستمال از او. از راحتی خیال و سبکبالی،

۱ص۸۳،بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳

یک آن به خواب و در چاله می افتد و لباسش خیس می شود و همان گوشه می خوابد.

دنیای خواب- پس از فارغ شدن از سنگینی هر دو بار که به سینه اش فشار می آورد و نبودن فکری در سر، فرصت می یابد، بیشتر به "خود" بیندیشد و زمانِ به دور خود نگاه کردن فرا می رسد.

همچنانکه به دور خود بآهستگی می چرخد، به وصف چیزهایی که تماشا می کند می پردازد. از آنجا که، "بآهستگی می چرخد..."، متن زیر روایت می شود:

"این جا محوطه ی کوچکی بود که میان تپه ها و کوه های کبود گیر کرده بود. روی یک رشته کوه، آثار و بناهای قدیمی با خشت های کلفت و یک رودخانه خشک در آن نزدیکی دیده می شد. این محل دنج، دور افتاده و بی سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم... (ص ۳۷ ،بوف کور، همان)"

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۱۳/قسمت۱- کوزه و گلدان نماد کله ی پر شده اوست، در جایی از متن اصلی از کله مازویی اش، نام می برد. شکل مازویی، شکلی شبیه کوزه را به یاد می آورد. در دیگر متن که، از افکار تلقینی پوسیده، سخن می گوید، پی می بریم کله اش را دیگران با تلقین شکل داده و مانند کوزه ای، آن را از افکار قدیمی پر کرده اند. هنگامی که کالسگه چی قبر را می کند، نه، از قبل از آن، یعنی از زمان مرگ دختر، زمان دفن کله قالبی-مازویی او نیز فرا می رسد. درست در این لحظه است که سایه کله اش در دنیای حقیقی به زمین می افتد و کالسگه چی در رویا، آن را از روی زمین بعنوان کوزه ای قدیمی پیدا می کند و برمی دارد.
نکته۲/صحنه۱۳/قسمت۱- هرگاه صحبت از پول می کند، پیرمرد کالسگه چی آن را قبول نمی کند. در دیگر متون پیرمرد خنزرپنزری هم از بیان قیمت طفره می رود. زیرا "نیمه خواب" که ماوایش در نیمکره راست است قادر به شمارش نیست و از اعداد سر در نمی آورد و فقط "نیمه بیدار" که ساکن نیمکره چپ است، می تواند اعداد را بشمارد.

◈◈◈◈◈

صحنه۱۴،چهاردهم/قسمت۱: نگاه آخر
دنیای خواب- چمدان را با احتیاط میان گودال می گذارد ولی برای آخرین بار می خواهد یک بار دیگر داخل چمدان را نگاه کند. سرش را می چرخاند و می بیند کسی دیده نمی شود، دست در جیبش می کند و کلید را در می آورد. قفل را باز و درش را بلند می کند. اما وقتی که گوشه لباس را پس می زند در میان خون دلمه شده و کرم هایی که در هم می لولند دو چشم درشت سیاه می بیند که بدون حالت، رک زده به او نگاه می کنند. از شدت ترس و تعجب فورا در چمدان را می بندد.
دنیای بیدار- در همان حالت نشسته، حصیر که رویش نقش گل دارد را به حالت چنباله شده، روی چال-بانک می کشد و خیال می کند بته های نیلوفر کبود و بی بو می آورد روی خاکش نشا می کند. به زمش طوری آنجا را صاف می کند که دیگر قبر او را از باقی زمین تشخیص نمی دهد.
دنیای خواب- کارش که تمام می شود، دیگر فکری در سر ندارد و فرصت به خود نگاه کردن پیدا می کند. می بیند لباسش خاک آلود است. تکه هایی از خلط و آب دهانش که به تنش چسبیده است را، خون لخته شده و کرم هایی که در هم می لولند، می انگارد. در حقیقت موفق شده است تا کرم ها، یا همان خوره وجودش را، به بیرون از بدنش بکشاند. آستینش را با آب دهان تر می کند تا به لخته خون بکشد اما بدتر می شود و سر تا پایش آغشته به خون می شود. از شدت آسودگی دفن افکار تهی، هر دو چشمش مانند زمانی که جلوی آینه می ایستد، به سبکی بال های زنبور، به تناوب و به سرعت پلک پلک می زنند تا بسته شوند. از صدای پلک زدنش قیاس می کند، مگس های زنبور طلایی دورش در

حال پرواز هستند. بد فکری هم نمی کند، زیرا مگس ها آمده اند تا، کرم های خوره ای را که سال ها، درونش را می خوردند، بمکنند و از بین ببرند.

◈◈◈◈◈

صحنه۱۵،پانزدهم/قسمت۱- برگرداندن کوزه

دنیای بیدار و خواب – به خاطر تقلایی که کرده است، بدنش عرق کرده و مرطوب است برای همین تجسم می کند نم نم باران می بارد. "بیدار" خوابش گرفته است و پلکش بیشتر پایین می آید، برای همین خیال می کند چرخ کالسگه را گم می کند. از شدت خواب، تحمل ایستادن ندارد اما، سبکبال و بی خیال به راهش ادامه می دهد، حس می کند دیگر برایش مهم نیست به جایی برسد یا نرسد. از شدت تاریکی و لختی خواب، روی پله پستو می نشیند، سرش را میان دستانش می گیرد، سپس سر کوزه ایش آنقدر کج می شود که گویی کوزه به زمین می افتد و کامل به خواب می رود. خواب می بیند کوزه به زمین می افتد و او کنار جاده ای در قبرستان روی سنگ قبری می نشیند.

متن زیر از آنجا " از شدت تاریکی و لختی ..." نقل می شود:

"سکوت کامل فرمانروایی داشت، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان پناه بردم. رابطه ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود، تولید شده بود. این سکوت یک جور زبانی است که ما نمی فهمیم از شدت کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی به من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دو دستم گرفتم و به حال خود حیران بودم؛... (ص۳۹ بوف کور،نشر هدایت،۱۳۸۳)"

دنیای خواب- ناگهان صدای خنده ی خشک زننده ای را می شنود رویش را بر می گرداند، هیکلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده است پهلویش نشسته و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش

دارد. کوزه را بدون آنکه از پسر بپرسد و منتظر جوابش باشد که آن را قبول می کند یا نه، در دامان پسر می گذارد و می گوید:
"-حتما تو می خواستی شهر بری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت می گی این وقت شب من تو قبرستون چه کار دارم! اما نترس، سرو کار من با مرده هاس، شغلم گور کنیس، بد کاری نیس، هان؟ من تمام راه و چاه های این جا رو بلدم؛ مثلا امروز رفتم یه قبر بکنم، این گلدون از زیر خاک در اومد؛ می دونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری، هان؟ اصلا قابلی نداره، من این کوزه رو به تو می دم، به یادگار من داشته باش. (ص۳۹ بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، ۱۳۸۳)."

دنیای بیدار- احساس ناخوشایندی دارد که نمی داند چرا؟ گویا ناراحتی اش از آنست که کوزه، دوباره به او برگردانده می شود.

◈◈◈◈◈

نکته/صحنه ۱۵/قسمت۱- پیرمرد از ضعف او که می خواست بار دیگر نگاهی به چمدان بیندازد استفاده می کند و کوزه را به عمد به او می دهد. زیرا نمی خواهد او موفق به بیرون ریختن خوراک مسموم ذهنش بشود. حتی برای فریب دادنش به جای کوزه از این پس از گلدان نام می برد تا با ارزشمند جلوه دادنش او را ترغیب به قبول کوزه اهدایی کند.

◈◈◈◈◈

صحنه۱۶،شانزدهم/قسمت۱- تعارف بخاطر عجز در بیان عددی
دنیای بیدار- پسر جوان بدون قوز روی پله پستو نشسته است، دست می کند در جیبش سه تا دگمه کوچک و بزرگ را لمس می کند تا کرایه راهش را بدهد. سپس قوز می کند، در جلد پیرمرد به سایه خمیده اش نگاه می کند و می گوید:
"-هرگز، قابلی نداره، من تو رو می شناسم. خونت رو هم بلدم؛ همین بغل، من یه کالسگه ی نعش کش دارم، بیا تو رو به خونت برسونم هان، دو قدم راس. (ص۴۰،بوف کور،نشرهدایت،۱۳۸۳)"
با تماشای سایه قوز کرده اش به خنده می افتد و در حالیکه از خنده شانه هایش می لرزد، بلند می شود و با پشتی صاف به دنبال پیرمردِ سایه ای به راه می افتد. طی مسیر وقتی می خواهد به پیرمرد نگاه کند، ابتدا قوز می کند و بعد نگاهی به پیرمرد(سایه قوز کرده اش)، می اندازد. از پله پستو بالا می روند، از درگاه می گذرند و وارد اتاق خوابش می شوند. آنجا سریع چهار دست و پا مانند کالسگه می شود.
دنیای خواب- کالسگه چی با چالاکی مخصوص می رود بالای نشیمن می نشیند و پسر هم در کالسگه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده است دراز می کشد و سرش را روی لبه بلند آن می گذارد تا اطراف "خود" را بتواند ببیند. کوزه را روی سینه اش می گذارد و با دستش آن را نگه می دارد. شلاق در هوا صدا می کند و اسب ها نفس زنان به راه می افتند و خیزهای بلند و ملایم بر می دارند.
دنیای بیدار- به حالت چهاردست و پا به کندی قدمی برمی دارد، تکه پارچه کنده شده از چادر را از روی زمین برمی دارد، در هوا می چرخاند. با چرخاندن پارچه در هوا، پرنده داخل قفس به

وحشت می افتد و به صدا در می آید. صدای پرنده را صدای زنگوله ی گردن اسب ها می انگارد که در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم است. گرمای خواب بر او غلبه می کند و عرق خواب بر "بیدار" می نشیند برای همین می پندارد هوا مرطوب است. هر چه خوابش بیشتر می شود نفس هایش کندتر می شود. بدین خاطر حس می کند وزنی مانند جسد مرده، به سینه اش فشار می آورد. از رخوت خواب تحملش سر می آید و همان جا روی زمین ولو می شود و به اغما می رود.

دنیای خواب- رویا می بیند کالسگه در جاده ای که مه گرفته در حرکت است. وصف مسیر حرکت و خوابش، این گونه روایت می شود:

"درخت های پیچ در پیچ، با شاخه های کج و کوله، مثل این بود که در تاریکی از ترس این که مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه های عجیب و غریب به شکل های بریده بریده هندسی با پنجره های متروک سیاه، کنار جاده رج کشیده بودند، ولی بدنه دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می کرد؛ درخت ها به حالت ترسناکی دسته دسته، ردیف ردیف، می گذشتند و از پی هم فرار می کردند، ولی به نظر می آمد که ساقه ی نیلوفرها توی پای آن ها می پیچند و زمین می خورند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده، همه جان مرا فرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرو رفته بود و همه عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی دیدم، مرا میان مه و سایه های گذرنده می گردانید (ص۴۰-۴۱ بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)؛"

کالسگه نعش کش می ایستد و کوزه را بر می دارد و از کالسگه پایین می آید. کوزه را روی میز می گذارد و می رود.
دنیای بیدار- از روی زمین بلند می شود، می رود طرف میزش تا از قوطی حلبی مزد پیرمرد را بدهد. به قوطی دست نزده، سرش را بر می گرداند و می بیند دم در اثری از آثار او و کالسگه دیده نمی شود.

◈◈◈◈◈

صحنه۱۷/قسمت۱۱- لعاب بنفش

دنیای خواب و بیدار- در ذهنش تجسم می کند به اتاق ذهنش می رود، از بس که چیزی در ذهن ندارد مجبور می شود خیال کند که چراغ را روشن می کند. کوزه را از میان دستمال بیرون می آورد و خاک روی آن را با آستینش پاک می کند. کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش دارد که به رنگ زنبور طلایی خورد شده در آمده است و رویش یک لوزی کشیده شده که دورش، نیلوفرهای کبود رنگی، نقاشی شده است. ولی وقتی که چشمش به تصویر زن وسط لوزی می افتد، ناگاه، سرش را بالا می گیرد و برق قوطی به چشمش می خورد و موجب پلک پلک زدن چشم هایش می شود. کاغذ نقاشی اش را از زیر قوطی حلبی روی میز در دنیای حقیقی، بر می دارد و آن را با تصویر روی کوزه که لحظه ای قبل در ذهنش رویت کرد، مقایسه می کند و از تعجب چشمانش گرد می شود. زیر[۱] متوجه می شود با نقاشی روی کوزه ذره ای فرق ندارد، مثل این که عکس یکدیگر هستند. بواقع به سرعت پلک پلک زدن، موجب تسریع دیدن و رویت تصاویر متناوبی می شود که یکی، در دنیای حقیقی و دیگری، در دنیای مجازی (ذهنش)، پیش چشمانش ظاهر می شوند. در این حالت انگار در یک دنیا در حال مشاهده آن دو تصویر است و می پندارد آن دو را کنار همدیگر

۱در این صحنه، شاهد دو نقاشی که شبیه بیکدیگر هستند می شویم. شباهت نقاشی ها، بیانگر یکی شدن خود با خویشتن است. گویی که از نیمچه خدایی به در می آید و از خواسته های نفسانی اش می بُرد و روح و جسمش در لحظه ماندگار می شود. بدان معنا که، آنچه در سرش می گذرد فقط همانیست که در لحظه بدان فکر می کند.

رفت و برگشت "بیدار و خواب" به دنیاهایشان به قدری سریع رخ می دهد که در برزخ خواب و بیداری، دنیای رویا و دنیای حقیقی را یکی می بیند و حس می کند. در صورتی که کوزه را در رویایش نقش می زند و می بیند و نقاشی خودش را در دنیای حقیقی.

می گذارد[1]. سپس تنش لخت خواب می شود و متن زیر روایت می شود:

"کسی نمی تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. می خواستم از خودم بگریزم، آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختی های زندگی ام دوباره جلوی چشمم مجسم شد. آیا فقط چشم های یک نفر در زندگی ام کافی نبود! حالا دو نفر با همان چشم ها، چشم هایی که مال او بود، به من نگاه می کردند! نه، قطعا تحمل ناپذیر بود. (ص۴۲،بوف کور نشرهدایت۱۳۸۳)"

متن زیر از آنجا که " از تعجب چشمانش گرد،" نقل می شود:

"میان حاشیه لوزی صورت زنی کشیده شده بود که چشم هایش سیاه درشت، چشم های درشت تر از معمول، چشم های سرزنش دهنده، داشت؛ مثل این که از من گناه های پوزش ناپذیری سر زده بود که خودم نمی دانستم. چشم های افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده بود (ص۴۱-۴۲ همان)."

◈◈◈◈◈

---

۱ در قسمت دوم رمان "بوف کور" ، در دنیای "بیدار"،"خواب و بیدار" رو در روی یکدیگر قرار می گیرند و در قسمت اول همان کتاب، در دنیای "خواب"، آن ها کنار همدیگر قرار می گیرند. در داستان "زنده به گور" نیز، دو مرغ در دنیای "بیدار"، روبروی هم می نشینند و در دنیای "خواب" کنار همدیگر می نشینند رجوع شود به ص۷همین کتاب و(ص۲۴۲،"در آغوش خود مردن شنل سورمه ای"چاپ دوم،رویا و همی،مولف ،۱۳۹۷)."

صحنه ۱۸/هژدهم/قسمت۱- نشئه خواب

دنیای بیدار-" بیدار" روی تختش می نشیند و سرش را به سر تخت تکیه می دهد و به عکس ها خیره می شود. دچار رخوت خواب می شود و تن سمت راستش مانند نیمه دیگر بدنش لخت خواب می شود. به دلیل احساس رخوت، خیال می کند در حال کشیدن تریاک است بنابراین دست راستش که گویی وافور است را، نزدیک دهانش می آورد، سعی می کند دهانش را جمع کند و پکی به وافور خیالی می زند. متن زیر از آنجا که "دهانش را جمع..." خوانده می شود:

" هر چه تریاک برایم مانده بود، کشیدم... حالی که انتظارم را می کشیدم، آمد و برایم بیش از انتظار بود(ص٤٤بوف کور،همان کتاب)."

چشم راستش سنگین و سنگین تر می شود بطوریکه از حال لمیده به در می آید و می خوابد. قبل از خوابیدن، احساس لحظه به لحظه به خواب رفتن و عمیق شدن خواب و رسیدن به فراموشی محض را به جزییات بیان می دارد. متن زیر از آنجا که "چشم راستش سنگین و..."، نقل می شود:

"کم کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون آمیز شد، در یک حالت نیمه خواب ونیمه اغما فرو رفتم. بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه ام برداشته شد. مثل این که قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ لطیف و موشکاف شده بود، پرواز می کردم. یک جور کیف عمیق و ناگفتنی سراپایم را فرا گرفت. از قید بار تن آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسون گر و گوارا، بعد دنباله ی افکارم از هم گسیخته و در این رنگ ها حل می شد. در امواجی غوطه ور بودم

که پر از نوازش های اثیری بود. صدای قلبم رامی شنیدم، حرکت شریانم را حس می کردم. این حالت برای من پر از معنی و کیف بود. (ص٤٤،بوف کور،همان)."

" کم کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد، مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می کرد. بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می رفت. حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شده ی زمان بچگی خودم را می دیدم؛ نه تنها می دیدم بلکه در این گیر و دارها شرکت داشتم و آن ها را حس می کردم، و لحظه به لحظه کوچک تر و بچه تر می شدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، به نظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم؛ بعد از سر چنگک رها شدم. می لغزیدم و دور می شدم ولی به هیچ مانعی بر نمی خوردم؛ یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود. بعد از آن پرده های محو و پاک شده، پی در پی جلوی(ی) چشمم نقش می بست. یک لحظه فراموشی محض را طی کردم (ص٤٥،همان کتاب)."

بتدریج پس از طی فراموشی محض، متن زیر نقل می شود:
"روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه ای با دنیای زمینیان نداشت، از میان لباس سیاه و چین خورده اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت (ص۲۷،بوف کور،همان)."
"بیدار" در آن سوی آینه، بیدار می شود و متن زیر نقل می شود:

" وقتی که به خودم آمدم یک مرتبه خودم را در اتاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظرم غریب می آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.
در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم، محیط و وضع آن جا کاملا به من آشنا و نزدیک بود، به طوری که پیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم، مثل این که انعکاس زندگی حقیقی من بود؛ یک دنیای دیگر، ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام؛ در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم (ص٤٥-٤٦ بوف کور، همان)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۱۹،نوزدهم/قسمت۱- پایان خوش با احساس وزن مرده ای بر روی سینه

دنیای خواب و بیدار- با قلع و قمع تمام افکار تهی و افزایش شهامتش اکنون به خودش اجازه می دهد به ورای خواب برود. قبل از رسیدن به آن سطح از خواب، اولین چیزی که در ذهنش، جستجو می کند، گلدان راغه است که آن را در رویایش، روی میز، رویت کرده بود. خوشبختانه کوزه یا گلدان روی میز خیالش نیست. روی تختخوابش قوز کرده می نشیند و سایه اش را روی دیوار می بیند، تصور می کند پیرمرد دم در، چیزی شبیه به کوزه را در دستمال چرکی بسته و زیر بغلش گرفته است و خنده خشک و زننده ای می کند. از آنجا که "سایه اش را روی... " متن زیر روایت می شود:

"نگاه کردم، دیدم دم در یک نفر با سایه ی خمیده، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته، زیر بغلش گرفته بود، خنده ی خشک و زننده ای می کرد که مو به تن آدم راست می ایستاد "(ص۱۲۰ ، بوف کور،همان)".

با تکانی که در سر جایش می خورد، کامل در معرض نور قرار نمی گیرد و نصف سایه اش روی دیوار شکل نمی گیرد. برای همین می گوید: *"همین که خواستم از جایم تکان بخورم، از در اتاقم بیرون رفت (ص۱۲۰،بوف کور،همان)."* سعی می کند دنبالش برود و دستمال بسته را از او بگیرد. ولی با تکانی دیگر که سر جایش می خورد، کامل در معرض نور واقع نمی شود و می انگارد اثری از آثار او نیست و می گوید: *"پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود (ص۱۲۰، همان کتاب)."* روی تختخواب به

حالت درازکش در می آید و به خواب می رود. در خواب، پنجره رو به کوچه رویایش را باز می کند تا رویای رفتن پیرمرد و *همراه بردن کوزه و دستمال را، رویت و نقل بکند: "هیکل خمیده پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه هایش از شدت خنده می لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان می رفت تا این که به کلی پشت مه ناپدید شد(ص۱۲۰،همان).*

پس از آن، به خود نگاه می کند و می بیند سر و وضعش گویی که از جنگ برگشته است. او نیز از شوق پیروزی و غلبه بر نفس خود، همسفر "خواب" می شود و راه عمق را پیش می گیرد. بدین گونه هر دو چشم پلک پلک می زنند تا کامل بسته شوند. کرم هایی که در رویا روی تنش می لولند، خوره هاییست که از اعماق وجودش به بیرون پرتاب کرده، تا بمیرند. صدای پلک پلک زدن، دوباره او را به یاد صدای پرواز و وزوزِ دو مگس زنبور طلایی می اندازد و از آن ها می گوید. از آنجا که به خود نگاه.می کند.. " متن زیر روایت می شود:

" من برگشتم به خودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می کردند و کرم های سفید کوچک روی تنم در هم می لولیدند (ص۱۲۰، بوف کور،همان)."

با بسته شدن هر دو چشمش "بیدار" نیز از برزخ خوابنمایی به در و به عمق خواب و سپس ورای خواب می رود. در آن سطح از خواب، نبضش کند می زند گویی که نفس نمی کشد و مرده ای روی سینه اش فشار می آورد، برای همین نقل می نویسد: *" و وزن مرده ای روی سینه ام فشار می داد...(ص ۱۲۰، بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)."*

◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۱۹/قسمت۱- مطالب صحنه ۱۹، از صفحه پایانی رمان "بوف کور"(ص۱۲۰،بوف کور)، قیچی شده است. وقایع قسمت دوم همزمان با ماجراهای قسمت اول بوقوع می پیوندد، بدین خاطر پایان خوش هر دو روایت مشابه و یکی است، همان گونه که صحنه پشت و جلوی تصاویر حقیقی و مجازی بر آینه، یکی است.

نکته۲/صحنه ۱۹/قسمت۱- اصطلاح "وزنی روی سینه فشار می دهد"، معمولا بار منفی در بر دارد. منتهی در دنیای وارونه "بوف کور"، این گفته مثبت ارزیابی می شود. زیرا نشانه رفتن به عمق خواب است، جایی که پس از مرگ مادرش، از رسیدن به آن قعر، سال ها محروم مانده است. در آن ژرفا، نبض آنقدر کند می شود که گویی فرد مرده و یا حتی فراتر از آن، به اشراق رسیده، بنابراین در آن قعر همه چیز را مانند شاهدی، می بیند، می شنود و حس می کند. بدین خاطر "وزن مرده"، کنایه به رسیدن به مقصد است و پایان خوش داستان را بیان می دارد.

پایان قسمت اول

قسمت دوم

صحنه های

داستان های مشابه لیکن متفاوت

یادداشت ۲ :
هر خطِ رمان "بوف کور" حامل تعابیر چندگانه، هم چون شعر فارسی است. دشواری ابداع چنان روایتی، در حد تردستی است و خلق آن نیاز به فکر و زحمت بسیار دارد[۱]. ایجاد سبکی نو در عرصه ادبیات و همچنین دشواری نگارش آن، شاهکار بودن رمان "بوف کور" را دلیل است. بی شک نویسنده ای قادر به نوشتار چنان نثری نبوده، مگر آنکه از پیشینه شعر کهن فارسی، برخوردار باشد .

◈◈◈◈◈

۱ تعریف داستان از زبان یک خوابنما، ابهامی چند برای خواننده ایجاد می نماید. برای رفع ابهام و ارائه کلیدها، به نحوی که ردی از نویسنده اثر(هدایت) دیده نشود، ولی خواننده تفهیم بشود، نیاز به تفکر بسیار، زحمت و مهارتی در حد تردستی است. بدین خاطر، متنی از "بوف کور"، که در زیر نقل می شود، گذشته از مفهوم به جایش در داستان، گویی بیانگر حس نویسنده اثر(هدایت)، هنگام نگارش بوف کور، است: "... اما همه ی این کارها برای این که کسی نبیند چه قدر فکر، چه قدر زحمت و تردستی لازم داشت!(ص۳۱،بوف کور،صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳)"

صحنه ۱،یکم/قسمت ۲- رویای دستگیر شدن

در تختخوابش خوابیده است، چشم راستش کمتر از قبل نیمه باز می شود، در حدی که، نور وارد به آن را با نور پیه سوز برابر می داند. حلقه اشکی که پس از خواب عمیق در چشم جمع می شود، در "چشم بیدار" جمع شده است. احساس می کند سپیده دم است. به همین خاطر صدای خفه خروس مانندی از دهانش در می آورد. سر کجش را به راست و چپ می چرخاند به معنی آنکه صدای خروس را هر دو چشم "خواب و بیدار" می شنوند. از شدت رخوت خواب، "بیدار" آخرین نفس های بیداری اش را می کشد و به یک فوت بند است تا به عمق خواب بیفتد. جمله زیر از آنجا که "سر کجش را به راست و..." خوانده می شود:

"حس کردم که افکارم مثل گل های آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود (ص ۱۲۰ ،بوف کور،همان)."

در شُرف پر کشیدن به عمق خواب است که یک آن دو دل می شود و لب و ابروانش را در هم می کشد، گویی که، فکری به نظرش می رسد. فکر می کند بهتر است همه افکارش خاکستر نشود! زیرا هنوز خانه سرش خالی خالی نشده است. برای همین این بار می خواهد رویای دستگیری های گسترده و دام در تله موش[1] گذاشتن را خود، هم به جای نقاشی کند و هم بازیگری. عرق خواب، لکه هایی روی عبا و شال گردنش (چادر مادر) بجای گذاشته است و آن را خون تصور می کند. قطرات عرق کف دستش را نیز خون می انگارد. متن زیر که حاکی از فکر و تصمیمش است از آنجا که " لب و ابروانش را در هم می کشد..." روایت می شود:

۱ص۵۳،بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳

"تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله ی شراب زهرآلود را که سر رف بود، به یک جرعه بنوشم. این احتیاج نوشتن بود که برایم یک جور وظیفه ی اجباری شده بود؛ می خواستم این دیوی که مدت ها بود درون مرا شکنجه می کرد، بیرون بکشم می خواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم. بالاخره بعد از اندکی تردید، پیه سوز را جلو کشیدم و این طور شروع کردم:
"من همیشه گمان می کردم که خاموشی بهترین چیزها است، گمان می کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند؛ (ص۴۶-۴۷، بوف کور،نشر هدایت،۱۳۸۳)." ولی حالا "حالا می خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه ی انگور در دستم بفشارم و عصاره ی آن را، نه، شراب آن را، قطره قطره در گلوی خشک سایه ام مثل آب تربت بچکانم...چه چیزی روی زمین می تواند برایم کوچک ترین ارزش را داشته باشد؟ آن چه که زندگی بوده است از دست داده ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آن که من رفتم، به درک، می خواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواند، می خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند؛ من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه ی خودم، ارتباط بدهم؛ این سایه ی شومی که جلو روشنایی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آن چه که می نویسم، به دقت می خواند و می بلعد. این سایه حتما بهتر از من می فهمد! فقط با سایه ی خودم خوب می توانم حرف بزنم؛ اوست که مرا وادار به حرف زدن می کند، فقط او می تواند مرا بشناسد، او حتما می فهمد... می خواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در

گلوی خشک سایه ام چکانیده، به او بگویم: "این زندگی من است! (ص۴۷-۴۸،بوف کور،همان)"

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۱/قسمت۲- اکنون قدرت آن را دارد که دوباره به خلسه و قعر خواب برود، یا به قول خودش شراب زهرآلود را بردارد و به یک جرعه بنوشد و شر خود را بکند (ص۱۰۰ و ۱۰۹،بوف کور، همان). ولی ترجیح می دهد دوباره خوابنما بشود، زیرا هنوز کارش باتمام نرسیده است. این بار رویای دستگیری های گسترده را در سر می پروراند، بنابراین نمی خواهد تا قبل از دل کندن کامل از امیال نفسانی اش از خوابنمایی به در آید.

نکته۲/صحنه ۱/قسمت۲- دور انداختن خاطرات تلخ ذهنش، برای او براحتی مقدور نیست. گویی که می بایست برایش خونی ریخته شود، بنابراین آنجا که می گوید "لکه های خون، به عبا و گردنم چسبیده بود (ص ٤٦، بوف کور،همان)"، از کشتن بسیاری از افکار مزاحمش مطلع می شویم. اقرارِ "آن من سابق مرده است. (ص ٤٦، بوف کور،همان)" بیانگر تغییر روحیه و افزایش شهامتش پس از کشتن خیلی از افکار تلقینی ذهنش است.

◈◈◈◈◈

صحنه ۲،دوم/قسمت۲- یک پستو و دو دریچه

روی تختخواب نیم خیز می شود و روبرو را نگاه می کند، گویی که مخاطبش تماشاچی است و برای آن ها متن زیر را بدون آنکه لب هایش تکان بخورد، می خواند:

"اتاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله ها دارد. یکی از آن ها رو به حیاط خودمان باز می شود و دیگری رو به کوچه است و از آن جا مرا مربوط با شهر ری می کند؛ (ص۵۱،،بوف کور،همان)"

در ادامه می گوید:

"رابطه من با دنیای خارج، یک قصاب و یک پیرمرد خنزرپنزری است که از جلوی دریچه اتاقم، تماشایشان می کنم(چشم راستِ نیمه باز و همچنین محیط اطرافش نمایان می شود)*. اما از دنیای داخلی، فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم باقی مانده است*(چشم بسته چپ و داخل ذهنش نشان داده می شود)*."*

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۲/قسمت۲- مفهوم مجازی "اتاق"، ذهن است و "پستوی اتاق"، "پس ذهنش" است. بنابراین در متونی که در صحنه شماره ۲ بیان می شود یعنی آنجا که می نویسد *:"اتاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله ها دارد."*، برای نماد پستو، کولاژ سر نمایش داده می شود و برای "دو دریچه" که به مفهوم دو چشمش است، دو چشم راست و چپش نشان داده می شود. در حالت خوابنمایی، صحنه ای که جلوی "چشم راست"، شکل می گیرد، زندگی حقیقی(حیات) است و صحنه ای که پشت "چشم چپ" ایجاد می شود، گستره کوچه پس کوچه ها و شهر رویاهاست. بنابراین آنجا که می گوید: *"یکی از آن ها رو به حیاط خودمان باز می شود"*، ابتدا "چشم بیدار" (راست) که نیمه باز است و سپس پسر که در دردنیای حقیقی و اتاقش حضور دارد، نمایان می شود. زمانی که می گوید: *"و دیگری رو به کوچه است و از آن جا مرا مربوط با شهر ری می کند."*، ابتدا "چشم خواب"(چپ) و سپس از داخل چشم چپ، کوچه ها و کوشک ها، مساجد و باغ های موجود در ذهنش، نمایش داده می شود.

نکته۲/صحنه۲/قسمت۲- افرادی که در دنیای خارج معرفی می کند هر دو مذکر هستند (قصاب و پیرمرد خنزرپنزری). نیمکره چپ مغز انسان به نیمکره مذکر شهرت دارد و کنترل سمت راست بدن را به عهده دارد. بنابراین هنگام بیان آن افراد، "چشم بیدار" (چشم راست) که نماد نیمکره مذکراست نشان داده می شود.

افرادی که در دنیای داخلی نام می برد هر دو مونث هستند(دایه و لکاته). نیمکره راست مغزِ انسان، معروف به نیمکره مونث است و کنترل سمت چپ بدن را عهده دار است. بدین جهت هنگام معرفی

آن دو، "چشم خواب" (چشم چپ) که نماد نیمکره مونث است، نشان داده می شود.

صحنه۳،سوم/قسمت۲- بازی در نقش قصاب و یابو
دنیای بیدار- در اتاقش ایستاده است و در نقش یابو زانوان و کف دست هایش را روی زمین می گذارد. روی پشتش لباس هایی می اندازد که از دو طرفش مانند لش گوسفند آویزان است. پس از دو قدم چهار دست و پا راه رفتن، می ایستد. سپس بلند می شود و این بار در نقش قصاب، پارچه را بعنوان پیش بند دور گردنش می اندازد، درِ دکانِ خیالی را باز می کند و بیرون می آید. به ریش حنا بسته خیالی اش دست می کشد و نگاه خریدارانه ای به لباس هایی که اکنون روی زمین افتاده اند (لاشه ها)، می کند. کارد خیالی که به دست دارد را در هوا چرخی می دهد و به خیالش دنبه لاشه های خیالی را می بُرد. سپس دنبه ها را می بَرد به قلاب چوب رختی می آویزد. دوباره از در دکان بیرون می آید و لباس های روی زمین را برانداز می کند، گویی که جسدهای خون آلود با گردن های بریده ای هستند. آن ها را ابتدا نوازش و دست مالی می کند،
متن زیر از، "سپس بلند می شود..."، بیان می شود:
"از تمام منظره ی شهر دکان قصابی حقیری جلوی دریچه ی اتاق من است که روزی دو گوسفند به مصرف می رساند. هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه می کنم مرد قصاب را می بینم. هر روز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر، یابوهای تب لازمی که سرفه های عمیق خشک می کنند و دست های خشکیده ی آن ها منتهی به سم شده، مثل این که مطابق یک قانون وحشی، دست های آن ها را بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده، جلوی دکان می آورند. مرد قصاب دست چرب خود را به ریش حنا بسته اش می کشد، اول لاشه ی گوسفندها را با

نگاه خریداریورانداز می کند، بعد دو تا از آن ها را انتخاب می کند، دنبه ی آن ها را با دستش وزن می کند، بعد می بُرد و به چنگگ دکانش می آویزد. یابوها نفس زنان به راه می افتند. آن وقت قصاب، این جسد های خون آلود را با گردن های بریده، چشم های رک زده و پلک های خون آلود –که از میان کاسه ی سر کبودشان در آمده است- نوازش می کند، دست مالی می کند، بعد یک گزلیک دسته استخوانی بر می دارد، تن آن ها را به دقت تکه تکه می کند و گوشت لخم را با تبسم به مشتریانش می فروشد (صفحه۵۲، بوف کور،همان)."

بازگشت به صحنه۱۰/قسمت۱- از آنجا که، "تن آن ها را به دقت تکه تکه..." می کند، آن بخش از صحنه بازنمایش می شود که؛ "رویا می بیند، سر دختر را از تنش جدا می کند...؛ و در اوهامش می بیند دست و پاهای جسد را می برد(رجوع ب ص۹۵همین کتاب)."

سپس گوشه ای غریبانه می ایستد و در نقش سگ، چهار دست و پا می نشیند و عوعوی خفیفی از دهانش در می آورد.

متن زیر از آنجا که "گوشه ای غریبانه..."، خوانده می شود:

" تمام این کارها را با چه لذتی انجام می دهد! من مطمئنم که یک جور کیف و لذت هم می برد. آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشم های بی گناه، نگاه حسرت آمیز به دست قصاب می کند، آن سگ هم همه ی این ها را می داند؛ آن سگ هم می داند که قصاب از شغل خودش لذت می برد! (صفحه۵۳،بوف کور،همان)"

صحنه۴/چهارم/قسمت۲- خنزرپنزری

دنیای بیدار- زیر طاق درگاه پستو، جلوی سجاده نماز، روی زمین می نشیند. روی آن خنزرپنزرهایی از جمله گزلیک دسته استخوانی و کوزه لعابی شکسته که رویش دستمالی نخ نما است (تکه ای از چادر)، دیده می شود. پوستین بی آستینی به تن دارد و تکه چادر را مانند عبا، روی دوشش و دیگر تکه را مانند شال گردن چرک تابی دور گردن و روی سینه اش انداخته است. روی بازویش طلسمی بسته و با سر نیمه کج و چشمانی که یکی تقریبا بسته و دیگری کمی نیمه باز است، به حالتی نشسته است. متن زیر از ابتدای صحنه چهارم نقل می شود:

"کمی دور تر زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است. توی سفره ی او یک دست غاله، دو تا نعل، چند جور مهره ی رنگین، یک گزلیک، یک تله موش، یک گازانبر زنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانه ی دندانه شکسته، یک بیلچه و یک کوزه ی لعابی گذاشته که رویش را با دستمال چرک انداخته... همیشه با شال گردن چرک، عبای ششتری، یخه ی باز که از میان او پشم های سفید سینه اش بیرون زده با پلک های واسوخته که ناخوشی سمج و بی حیایی آن را می خورد و طلسمی که به بازویش بسته، به یک حالت نشسته است. چون من هرگز ندیدم کسی از او چیزی بخرد- مثل این است که در کابوس هایی که دیده ام اغلب صورت این مرد در آن ها بوده است. گویا سفره روبروی پیرمرد و بساط خنزرپنزر او با زندگی اش رابطه مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرات نکردم (صفحه-۵۳-۵۴بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)."

نکته۱/صحنه٤/قسمت۲- چهره خنزرپنزری از نزدیک نمایش داده نمی شود. زیرا به اقرار خودش هنوز جرات حرف زدن با او را، نیافته است (صفحه٥٤،بوف کور،همان).

نکته۲/صحنه٤/قسمت۲- اکثر خنزرپنزرهای موجود در سفره خنزرپنزری، در داستان نقشی ایفا می نمایند. برخی از آنان، اثر کاربردی دارند، مانند مهره هایی که آنان را کلوچه می انگارد و یا دگمه هایی که آن ها را سکه می انگارد و تعدادی دیگر اثر نمادین دارد مانند تله موشی که دام گستر است. از همه مهم تر وجود حقیقی گزلیک در میان خنزرپنزرهایش است که دزدیدن آن را از دکان قصابی، اثبات می نماید (ص٥٣،بوف کور،همان).

◈◈◈◈◈

صحنه ٥ پنجم/قسمت۲- دنیای مونث ها

دنیای بیدار- در نقش دایه دور شکمش پارچه ای خیالی می چرخاند و چارقدی خیالی دور صورتش گره می زند. پس از چند بار پک زدن به سیگاری فرضی، ادای خاموش کردن سیگار را در می آورد. سپس می نشیند، پاهایش را دراز می کند، دو تکه از پارچه چادر که گویی دو نوزاد دو قلو هستند را بر می دارد، یکی را روی پاهای جفت شده اش می گذارد و پایش را تکان می دهد تا نوزاد بخوابد، دیگر نوزاد را، زیر سینه اش می گذارد تا به او شیر بدهد. دوباره بلند می شود، چارقد را کنار می اندازد، شال را دور شانه هایش می اندازد و در جلد عمه اش که لاغر و بلند بالاست در می آید. متن زیر از "پس از چند بار..."، روایت می شود:

"... اما از دنیای داخلی: فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه ی او هم هست، دایه ی هر دومان است، چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم، بلکه ننجون هر دومان را با هم شیر داده بود. اصلا مادر او، مادر من هم بود، چون من اصلا مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او، آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت، مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم (ص ٥٤، بوف کور، همان)."

صحنه٦،ششم/قسمت۲- یک دل نه صد دل
دنیای بیدار-
بازگشت به صحنه۱/قسمت اول- آن بخش از صحنه باز نمایش می شود که؛ "سه رخ عمویش (تصویر خودش) را در آینه می بیند و می پندارد فردی از پشت پنجره اتاقش در کوچه در حال رد شدن است(رجوع ب. ص ٦٠ه.ک)." متن زیر روی بازنمایش، خوانده می شود:
"من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس بر می گردد؛ (ص ٥٦، بوف کور،همان)"
بازگشت به صحنه ۱/قسمت اول- آن بخش از صحنه لحظه ای بازنمایش می شود که ؛ "عاشق تصویر خودش می شود، تا قبل از آنکه چشم هایش از تعجب شناخت خویش بی اندازه باز شود(رجوع به ص ٦٢ه.ک)." متن زیر روی آن بازنمایش، خوانده می شود:
"ولی مثل این که سلیقه و عشق او هم با سلیقه ی پدرم جور می آمده، یک دل نه صد دل عاشق مادر من می شود و بالاخره او را گول می زند، چون شباهت ظاهری و معنوی با پدرم داشته، این کار را آسان می کند (ص ٥٦، بوف کور،همان)".
"همین که قضیه کشف می شود، مادرم می گوید که هر دوی آن ها را ترک خواهد کرد، مگر به این شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هرکدام از آن ها که زنده بمانند، به او تعلق خواهد داشت (ص ٥٦، بوف کور،صادق هدایت، همان)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۷، هفتم/قسمت۲- آزمایش

دنیای بیدار- در جلد پدرش می رود و سایه اش که روی دیوار افتاده است را برادر پدرش (عمو) می انگارد. هر دو صاف و بدون قوز ولی مضطرب (خود و سایه اش در نقش دو برادر)، دم در پستو یا به خیالش دم سیاه چال ایستاده اند. آماده اند تا با یک مارناگ به سیاه چال بروند. متن زیر از آنجا که "هر دو صاف..." روایت می شود:

"آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اتاق تاریک مثل سیاه چال با یک مارناگ بیندازند و هر یک از آن ها که او را مار گزید، طبیعتا فریاد می زند، آن وقت مارافسا در اتاق را باز می کند و دیگری را نجات می دهد و بوگام داسی به او تعلق می گیرد (ص ۵۷، بوف کور، همان)."

دنیای خواب- رویا می بافد پدر و عمویش را به نزدیک سیاه چالی که در آن ماری وجود دارد می برند.

دنیای بیدار- قبل از آنکه وارد سیاه چال (پستو) بشوند، بازوانش را خم می کند و کف دستانش را به نشانه خواهش، به هم می چسباند و از سایه اش که اکنون مانند دختر بلند بالا و سیاهپوشی است، درخواست می کند یک بار دیگر جلو او برقصد. متن زیر از ابتدای عبارت "قبل از آنکه وارد..." بیان می شود:

"قبل از این که آن ها را در سیاه چال بیندازند، پدرم از بوگام داسی خواهش می کند که یک بار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می کند و به آهنگ نی لبک مارافسا جلوی روشنایی مشعل با حرکات پر معنی موزون و لغزنده می رقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب می خورد (ص۵۷، همان)."

بازگشت به صحنه ۱٤/قسمت ۱/نگاه آخر- آن بخش از صحنه ۱٤، لحظه ای بازنمایش می شود که؛ " ولی برای آخرین بار می خواهد یک بار دیگر داخل چمدان را نگاه کند). سرش را می چرخاند و می بیند کسی دیده نمی شود،(رجوع به صفحه۱۱۱ ه.ک "
در نقش بوگام داسی خواهش رقصیدن برای یک بار دیگر را، اجابت می کند ولی قبل از آن در نقش ساز زن، ادای زدن نی لبک را در می آورد. سپس در نقش بوگام داسی، درجا بازوانش را مثل برگ گل، خمیده و باز می کند و لرزشی به طول شانه و بازوانش می دهد. همراه با موزیکی که در سرش می نوازد و زمزمه می کند، رقصان و سبک بال به راه می افتد. در شیشه عطر خیالی را باز می کند و انگشتش را آغشته به روغن درون آن می کند و به گردن و سینه اش می زند، به مچ دست و پایش خلخال هایی خیالی می بندد، همچنین یکی دو گلبرگ خشکیده بر می دارد و روی سر و وسط ابروانش می چسباند. در حالیکه آوازی زمزمه می کند با دستش ادای زدن سازهای سه تار، تنبک و سنج و کرنا را در می آورد. شال یا همان چادر مادر را مانند سربندی دیبا روی سرش می پیچد و مابقی آن را مانند ساری روی دوشش مرتب می کند و دور کمرش گیر می دهد(در خوابنمایی نمی تواند گره بزند). یک جا می ایستد، پاهایش را به حالت زیگزاگ، جلو و عقب می گذارد، در حالیکه بازوان خم شده اش از تنه اش فاصله می گیرند، کف هر دو دستش را به هم می چسباند و اشاراتی به چهره اش می دهد، نظیر بالا انداختن ابرو و گزیدن لب. (حرکات موزون او، برگرفته از رقص دختر روی پرده زردوزی است.)
دنیای خواب- رویا می بیند در میدانی در یک شهر دوردست هند، جلوی روشنایی مشعل، زنی با آهنگ ملایم و یکنواختی که

مردهای شالمه بسته با سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا می نوازند، به حرکات آهسته و موزونی می پردازد و مانند مار پیچ و تاب می خورد. همه از زن و بچه دورش حلقه زده اند و به او نگاه می کنند. زن گیسوی سنگین سیاهش را پشت سر گره زده، ساری ابریشمی رنگین زر دوزی پوشیده، سربند دیبا بسته، النگوهایی به مچ پا و مچ دستش دارد و حلقه ای طلایی از پره بینی گذرانده است و چشم هایش درشت، سیاه، خمار و مورب است.

دنیای بیدار- پس از انجام حرکات موزون، دوباره در جلد پدر و برادر پدرش می رود و خود و سایه اش دو نفری، وارد پستو یا سیاه چال می شوند. در پستو، در جلد مار خشمگین می رود. با قلم پردار پشت گردنش را مانند مار کبرا خطی شبیه عینک، کشیده است. مانند مار روی زمین چنبره می زند و حمله می کند به سایه اش. در این لحظه پسر یا "شاهد" از نقشی که بازی می کند به خنده می افتد ولی با عصبانیت می خندد و صدای ناله مخلوط با خنده چندشناکی بلند می شود و از پستوی اتاق بیرون می آید.

متن زیر از عبارت،"مانند مار روی زمین..."، بیان می شود:

"بعد پدر و عمویم را در اتاق مخصوصی با مارناگ می اندازند، عوض فریاد اضطراب انگیز، یک ناله ی مخلوط با خنده ی چندشناکی بلند می شود، یک فریاد دیوانه وار؛ در را که باز می کنند، عمویم از اتاق بیرون می آید، ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشم های گرد و شرربار و دندان های زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شبیه به قاشق سر کوچک می شده از شدت

وحشت عمویم با موهای سفید از اتاق خارج می شود. مطابق شرط و پیمان بوگام داسی متعلق به عمویم می شود؛ یک چیز وحشتناک، معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده بوده پدرم و یا عمویم بوده است (ص ٥٧، بوف کور، همان)."

دنیای خواب- پدر و عمویش را به سیاه چال می اندازند و پس از شنیدن فریاد دیوانه واری در را باز می کنند و عمویش از اتاق بیرون می آید. اما صورتش به طور ناگهانی پیر و شکسته و موهای سرش از شدت هراس از صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشم های گرد و شرربار و دندان های زهرآگین دارد، سفید شده است.

◈◈◈◈◈

صحنه۸،هشتم/قسمت۲- نان خور زیادی

دنیای بیدار- احساس می کند کودک است برای آنکه قدش کوتاه شود زانوانش را روی زمین می گذارد و با همان حالت چند قدمی به سمت رخت آویز حرکت می کند. آنجا متوقف می شود و دستش را می برد به طرف آستین پیراهنی و یا شالی که از رخت آویز، آویزان است، گویی که کودکی دستش را می دهد به عمه اش. متن زیر از ابتدای صحنه هشتم، روایت می شود:

"از این به بعد من به جز یک نان خور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده ام بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگام داسی به شهر ری برمی گردد و مرا می آورد به دست خواهرش که عمه ی من باشد می سپارد (ص۵۸،بوف کور،نشر هدایت، ۱۳۸۳)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۹،نهم/قسمت۲- میراث مادر،اکسیر خواب
دنیای بیدار- در جلد مادرش، دندان مار خیالی (یا یکی دو تا کاغذ کوچک که زیر دستش است) را بر می دارد، می اندازد توی بطری ای خیالی (بغلی شراب). بطری خیالی دوم که مملو از شراب است را بر می دارد و با دقت خالی می کند در بطری اول حاوی دندان مار. سپس آن را به دست می گیرد و می رود به سمت سایه بلند بالایش که او را عمه پسرش می انگارد. کمی خم می شود انگار که، در حال دادن بغلی شراب حاوی دندان مار، به عمه (سایه اش) است. در آن حالت، زیر لب زمزمه ای می کند به مفهوم آنکه این، یادگاریست برای پسرش. متن زیر از ابتدای صحنه نهم خوانده می شود:
"دایه ام گفت وقت خداحافظی، مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ مار هندی حل شده بود، برای من به دست عمه ام می سپارد. یک بوگام داسی چه چیز بهتری می تواند به رسم یادگار برای بچه اش بگذارد شراب ارغوانی اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می بخشد؛ شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه ی انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود؛ از همان زهری که پدر را کشت. حالا می فهمم چه سوغات گران بهایی داده است! (ص۵۸، بوف کور،همان)"

◈◈◈◈◈

صحنه ۱۰، دهم/قسمت۲- به زنی گرفتن

دنیای بیدار- در نقش عمه، پشتش را از قوز در می آورد و صاف می شود. شالی دور شانه هایش می اندازد(تکه بزرگی از چادر مادر) و تیپ زنی بلند قد، سن دار و مهربان را در می آورد. سایه اش را می بیند که متواضعانه و کُند سرش را تکان می دهد. سپس شال را پایین می اندازد و این بار سایه اش را دختر عمه اش می انگارد. دستش را جلو می آورد و انگشتان دستش را باز می کند. سایه انگشتانش را روی دیوار می بیند. همچنانکه چشم نیمه بازش به سایه انگشتانش دوخته شده، دست دیگرش که گویی انگشتری میان دو انگشتش گرفته است را، جلو می آورد و حلقه به انگشت انگشتری می کند. بدین شیوه با حلقه به انگشت یکدیگر کردن، زن و شوهر شدنشان را روی دیوار تماشا می کند. متن زیر از ابتدای صحنه دهم خوانده می شود:

"از وقتی که خودم را شناختم، عمه ام را به جای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. به قدری او را دوست داشتم که دخترش را بعدها چون شبیه او بود، به زنی گرفتم (ص ٥۹، بوف کورصادق هدایت،،نشر هدایت،۱۳۸۳)."

◈◈◈◈◈

صحنه۱۱،یازدهم/قسمت۲- آخرین وداع
دنیای بیدار- با کندی قدم بر می دارد و دو شمعدان خیالی دو طرف تخت می گذارد. سپس مانند مرده روی تخت می خوابد و پارچه ای روی شکمش می گذارد و تکه پارچه دیگری (تکه ای از چادر مادر) روی صورتش می کشد. در همان حالت خوابیده بآرامی دستش را بلند می کند و پارچه را از صورتش پس می زند و لبخند تمسخرآمیزی می زند.
بازگشت به صحنه۱٤/قسمت۱/نگاه آخر- بخشی از صحنه شماره چهاردهم(۱٤)، لحظه ای بازنمایش می شود از آنجا که؛ " اما وقتی که گوشه لباس را پس می زند، در میان خون دلمه شده و کرم هایی که در هم می لولند، دو چشم سیاه و درشت به او نگاه می کند(رجوع به صفحه ۱۱۱ه.ک)."
پس از آن سعی می کند در تختخواب نیم خیز بشود ولی نمی تواند و چشمش بی اختیار بسته می شود و به اغما می رود.
دنیای خواب- رویا می بینند برای آخرین وداع در حال بوسیدن دست مُرده است اما سرش را بر می گرداند و می بیند لکاته وارد می شود و خودش را به او می رساند و او را به سوی خود می کشد و ماچ های آبدار از او می کند. نگاهش به صورت مرده می افتد که به حالت تمسخرآمیز به آن ها نگاه می کند.
دنیای بیدار- چشم بیدار نیم لا می شود و از تختخواب بلند می شود و می رود پشت پرده پستو. ناگاه پرده را کنار می زند و در نقش شوهر عمه قوزی، وارد اتاق می شود.
با اشراف به حال خود که در حال بازیگری است به خنده می افتد و از شدت خنده، شانه هایش تکان می خورد.
متن زیر از آنجا که "از شدت خنده..." روایت می شود:

"من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو روم، و اگر می توانستم یک سیلی محکم به صورت مرده می زدم که به حالت تمسخر آمیز به ما نگاه می کرد. چه ننگی! هراسان از اتاق بیرون دویدم، برای خاطر همین لکاته، شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم."، "... برای این که آبروی آن ها به باد نرود، مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم، چون این دختر باکره نبود. این مطلب را هم نمی دانستم، من اصلا نتوانستم بدانم، فقط به من رسانده بودند (ص۶۰، بوف کور،همان)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۱۲،دوازدهم/قسمت۲- کشیدن فیتیله،خاموش کردن چراغ

دنیای بیدار- روی تختخوابش می نشیند. در نقش تازه عروس دستش را به حالت "نیا جلو" تکان می دهد و در حالیکه از خواب می لرزد، دراز می کشد و زیر لب می گوید: "بی نمازم، نیا طرفم". سپس دو انگشت دستش را به قصد پایین کشیدن فیتیله و خاموش کردن چراغ می چرخاند، فوت می کند و" چشم بیدار" نیز مانند "چشم خواب" بسته و به اغمای خواب می رود.

متن زیر از ابتدای صحنه۱۲، بیان می شود:

" همان شب عروسی، وقتی که توی اتاق تنها ماندیم، من هر چه التماس درخواست کردم، به خرجش نرفت و لخت نشد. می گفت: "بی نمازم." مرا اصلا به طرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اتاق خوابید. مثل بید به خودش می لرزید، انگاری که او را در سیاه چال با یک اژدها انداخته بودند. کسی باور نمی کند، یعنی باور کردنی هم نیست، او نگذاشت که من یک ماچ از روی لپ هایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول، روی زمین خوابیدم و شب های بعد هم از همین قرار، جرات نمی کردم؛ بالاخره مدت ها گذشت که من آن طرف اتاق روی زمین می خوابیدم، کی باور می کند؟ دو ماه، نه، دو ماه و چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرات نمی کردم نزدیکش بروم (ص۶۰-۶۱،بوف کور،صادق هدایت،همان)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۱۳،سیزدهم/قسمت۲- دستمال پر معنی

دنیای بیدار- تکه پارچه کوچکی که روی زمین ولو است را به دست می گیرد، قفس قناری خیالی را از دیوار پایین می آورد و درش را باز می کند. دست می کند در قفس، کبوتر خیالی را از قفس در می آورد و ادای کندن سرش را در می آورد. تکه پارچه را به کبوتر بی سر خیالی که در دست دارد می مالد و در وهمش دستمال را خونی می کند. متن زیر از،" تکه پارچه را..." روایت می شود:

"او قبلا آن دستمال پر معنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود؛ نمی دانم. شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشق بازی خودش نگه داشته بود، برای این که بیشتر مرا مسخره بکند؛ آن وقت، همه به من تبریک می گفتند، به هم چشمک می زدند، و لابد توی دلشان می گفتند:"یارو دیشب قلعه رو گرفته؟" و من به روی مبارکم نمی آوردم. به من می خندیدند، به خریت من می خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه ی این ها را بنویسم (ص۶۰-۶۱، بوف کور،صادق هدایت،همان.)"

پاورچین پاورچین می رود تا روی تخت پهلوی زنش بخوابد ولی با او گلاویز می شود. متن زیر از آنجا که " پاورچین پاورچین می رود..."، نقل می شود:

" بعد از آن که فهمیدم او فاسق های جفت و تاق دارد، یک شب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم. تصمیم خودم را عملی کردم (ص۶۱،بوف کور،صادق هدایت،همان)."

جدال و کشمکش خود با زنش را (سایه خودش) بر روی دیوار، مشاهده می کند. خسته می شود و در نقش زنش از تختخواب پایین می آید و دوباره از شدت خواب روی تخت می افتد. ملافه را

چنگ می زند، بو می کند و لبخندی به لب می آورد و با آرامش به خواب می رود. متن زیر از " جدال و کشمکش خود..."، نقل می شود:

"اما بعد از کشمکش سخت، او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را می داد، بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود؛ از آن شب به بعد، اتاقش را از اتاق من جدا کرد (ص٦١-٦٢،بوف کور،همان)."

◈◈◈◈◈

نکته/ صحنه۱۳/قسمت۲- در این متن، اتفاقی که می بایست بیفتد، افتاد و از هم جدا شدند. در حقیقت جدایی شان به معنای عدم تداخل عملکرد دو نیمکره مغز است. بدین خاطر است که می گوید خواب راحتی می کند. پس از آن است که دیگر نمی خواهد بداند او به خانه آمده یا نیامده است (ص۶۲،بوف کور،همان).

◈◈◈◈◈

صحنه۱٤،چهاردهم/قسمت۲- نتیجه ی عالی وجود و زندگی من

دنیای بیدار- کت خیالی اش را می پوشد و قبل از آنکه کلاه خیالی بر سر بگذارد سایه اش را روی دیوار می بیند که صاف و بدون قوز ایستاده است. کلاه را بر سرش می گذارد تا برود به خیابان. در خیابان شروع می کند جاهل وار راه رفتن و نگاهی به سایه ی روی دیوار افتاده اش می اندازد. با رویت سایه اش که او نیز جاهل وار راه می رود، قیاس می کند دنبال جاهلی افتاده است و از طرز راه رفتنش تقلید می کند. کت خیالی اش را در می آورد و روی دوشش می اندازد. درِ مغازه ای خیالی را باز می کند و داخل مغازه سیرابی فروشی می شود، گپی با سیرابی فروش سایه ای می زند و همراه او از مغازه بیرون می آید. دو تایی (خود و سایه اش)، جلوی در خانه ای خیالی می ایستند، کلید خیالی می اندازد، در را باز می کند و پشت سر هم داخل می شوند. وارد حیاط که می شوند، سیرابی فروش را دستگیر و دار می زند. روی دیوار سایه گردن دار زده اش (سایه گردن کج خودش) را، تماشا می کند. دوباره درِ حیاط خیالی را باز می کند و بیرون می رود. این بار در نقش یک سوداگر همراه با سایه اش وارد می شود او را هم همان جا در حیاط خانه دستگیر و حلق آویز می کند. رییس داروغه، فیلسوف جگرکی را، یکی یکی به خانه اش می کشاند و می کُشد تا خانه ذهنش خالی شود. متن زیر از ابتدای صحنه، روایت می شود:

"شب ها وقتی که وارد خانه می شدم، او هنوز نیامده بود؛ نمی دانستم که آمده است یا نه، اصلا نمی خواستم که بدانم، چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بوده ام. خواستم به هر وسیله ای شده با فاسق های او رابطه پیدا بکنم، این را دیگر کسی

باور نخواهد کرد! از هر کسی که شنیده بودم خوشش می آمد، کشیک می کشیدم، می رفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار می کردم، با آن شخص آشنا می شدم، تملقش را می گفتم و او را برایش غر می زدم و می آوردم؛ آن هم چه فاسق هایی: سیرابی فروش، جگرکی، رییس داروغه، سوداگر، فیلسوف که اسم ها و القابشان فرق می کرد، ولی همه شاگرد کله پز بودند. همه آن ها را به من ترجیح می داد! با چه خفت و خواری، خودم را کوچک و ذلیل می کردم، کسی باور نخواهد کرد. می ترسیدم زنم از دستم در برود. می خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسق های زنم یاد بگیرم ولی بدبختی بودم که همه ی احمق ها به ریشم می خندیدند. اصلا چه طور می توانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را یاد بگیرم؟ حالا می دانم آن ها را دوست داشت چون بی حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلا با کثافت و مرگ توام بود. آیا حقیقتا من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته ی خودش کرده بود یا تنفر او از من، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه وعشقی که از بچگی به مادرش داشتم و یا همه ی این ها دست به یکی کرده بودند؟ نه، نمی دانم. تنها یک چیز را می دانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمی دانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می خواستم، بلکه تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت! فریاد می کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می کردم که با او در جزیره ی گمشده ای باشم که آدمی زاد در آنجا وجود نداشته باشد، آرزو می کردم که یک زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه ی آسمانی همه ی این رجاله ها – که پشت دیوار اتاقم نفس

می کشیدند، دوندگی می کردند و کیف می کردند – همه را می ترکانید و فقط من و او می ماندیم.
آیا آن وقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی یا یک اژدها، را به من ترجیح نمی داد؟ آرزو می کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم می مردیم. به نظرم می آید که این نتیجه ی عالی وجود و زندگی من بود (ص۶۲-۶۳،بوف کور، نشر هدایت، ۱۳۸۳.)"

"روز به روز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه می کردم، گونه هایم سرخ و رنگ گوشت جلوی دکان قصابی شده بود؛ تنم پر حرارت و چشم هایم حالت خمار و غم انگیزی به خود گرفته بود. از این حالت جدید خودم کیف می کردم و در چشم هایم غبار مرگ را دیده بودم؛ دیده بودم که باید بروم (ص۶٤،بوف کور،نشر هدایت،۱۳۸۳.)"

◈ ◈ ◈ ◈ ◈

نکته/صحنه۱٤/قسمت۲- "خواب" دیگر کم پیداست زیرا بیشتر در عمق، جایی که رویا نمی بیند سر می کند. برای همین است که می گوید شب ها وقتی که وارد خانه می شدم او هنوز نیامده بود. دیگر هم مهم نیست آمدنش چون می داند یکه و تنها و بدون دیدن رویایی فقط با تصور کردن و برای خود رویا بافتن، باید به سراغ کشتن افکار بی ارزشش برود. برای همین خودش را برای نبرد با آن ها از جمله فاسق های ذهنی اش آمده می کند. بدین صورت آرزویش را بر آورده می کند و رویای تارو مار و ترکاندن همه افکار واهی را به اجرا در می آورد و همه فاسق های ذهنی را یکی یکی به دور می اندازد.

◈◈◈◈◈

صحنه۱۵،پانزدهم/قسمت۲-حکیم باشی وارد می شود

دنیای بیدار- در نقش حکیم باشی با عمامه و سه قبضه ریش(کاغذی قیف مانند را در چانه اش فرو برده)، از پستو وارد اتاق می شود. یکراست می رود سر بالین مریض خیالی که روی تخت خوابیده است، نبضش را می گیرد، زبانش را می بیند، روی کاغذ خیالی، چند نسخه بلند بالا می نویسد و به دایه می دهد ("بیدار" جزییات را بخوبی می تواند برشمرد). متن زیر از ابتدای صحنه شمار پانزدهم(۱۵) بیان می شود:

"بالاخره حکیم باشی را خبر کردند؛ حکیم رجاله ها، حکیم خانوادگی که به قول خودش ما را بزرگ کرده بود! با عمامه ی شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می کرد دوای قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه ام بسته است! باری، همین که آمد، سر بالین من نشست، نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه الاغ و مایشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم. چند نسخه ی بلند بالا به دایه ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغن های عجیب و غریب از قبیل:پرزوفا، زیتون، رُبِ سوس، کافور، پرسیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان،تخم صنوبر و مزخرفات دیگر (ص٦٤،بوف کور، همان)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۱۶،شانزدهم/قسمت۲- بازگشت لکاته از عمق خواب
دنیای بیدار- در حالیکه سمت راست بدنش، به زور سمت چپ را کول می کند، گویی که او را شکنجه می کند، به طرف تختش می رود. متن زیر روایت می شود:
"مثل این بود که این لکاته از شکنجه ی من کیف و لذت می برد، مثل این که دردی که مرا می خورد، کافی نبود! بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم، مثل مرده ی متحرک. هیچ کس از رمز میان ما خبر نداشت، دایه ی پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود، به من سرزنش می کرد. برای خاطر همین لکاته، پشت سرم، اطراف خودم می شنیدم که در گوشی به هم می گفتند:"این زن بیچاره چه طور تحمل این شوور دیوونه رو می کنه؟" حق به جانب آن ها بود، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم، باور نکردنی نبود (ص۶۳،بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت،۱۳۸۳)."
در نقش دایه چارقدی به سر می کند و بالای سر بیمار خیالی می نشیند. لیوانی خیالی را به دهان بیمار نزدیک می کند تا بنوشد، سپس دستمال خیالی را می چلاند تا آبش خوب کشیده شود و دست سردش را روی پیشانی بیمار که در تختخواب خوابیده است می گذارد.
چارقد خیالی اش را باز می کند و در نقش بیمار روی تخت دراز می کشد، زیر لب نجواهایی می کند که مفهوم نیست و بتدریج "چشم بیدار" نیز مانند "چشم خواب" بسته می شود و به اغمای خواب می رود. متن زیر از "زیر لب نجواهایی..." روایت می شود:
"حالم بدتر شد، فقط دایه ام- دایه ی اوهم بود- با صورت پیر و موهای خاکستری، گوشه اتاق، کنار بالین من می نشست، به

پیشانی ام آب سرد می زد و جوشانده برایم می آورد (ص٦٤، بوف کور، صادق هدایت، همان.)"

دوباره به برزخ خواب کشانده می شود، دستش را روی پیشانی اش می گذارد. تضاد دمای دست و دمای پیشانی اش او را تکانی می دهد و از خواب به لرزه می افتد. سنگینی دستش را بر پیشانی اش احساس می کند و زیر لب نجوایی می کند و چشمش بسته می شود و به اغمای خواب می رود. متن زیر از آنجا که "دستش را روی..."، روایت می شود:

"به خودم لرزیدم، دو سه بار از خودم پرسیدم:" آیا این دست عزراییل نبوده است؟" و به خواب رفتم، صبح که بیدار شدم، دایه ام گفت، دخترم- مقصود، زنم، آن لکاته بود- آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه مرا تکان می داده- گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده- کاش در همان لحظه مرده بودم؛ شاید آن بچه ای که آبستن بود، مرده است، آیا بچه ی او به دنیا آمده بود؟ من نمی دانستم (ص٦٦، همان)."

بلند می شود و همچنان با گردن نیمه کج می رود در پستو و جلوی آینه می ایستد.

دنیای خواب و بیدار- جلوی آینه قرار گرفته است و نور آینه سرعت سرمامک بازی چشمانش را افزایش می دهد و پدیده آینه دقی رخ می دهد. بدین گونه، هر دو تصویر که یکی را با چشم راست در دنیای حقیقی می بیند و دیگری را لحظه ای دیگر با چشم چپ در سرش رویت می کند، بر هم وفق می یابند. این بار نیز تصاویر خوب بر هم جفت و جور نمی شوند و تصویر صورت حقیقی اش از زیر تصویر رویایی دایه بیرون می زند و تعجبش را

بر می انگیزد که چرا چهره دایه عجیب شده است . متن زیر روایت می شود:

"همین که صورت آرام دایه ام را می دیدم، صورت رنگ پریده، چشم های گود و بی حرکت و کدر و پره های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می دیدم، یادگارهای آن وقت در من پیدا می شد. شاید امواج مرموزی از او تراوش می کرد که باعث تسکین می شد. یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود، که رویش مو در آورده بود؛ گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، پیشتر که به صورتش نگاه می کردم، این طور دقیق نمی شدم (ص۸۰-۸۱،بوف کور،نشرهدایت،۱۳۸۳)." مثل این بود که صورت دایه ام روی یک آینه دق منعکس شده باشد؛ آن قدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد، به شکل باور نکردنی مضحکی در آمده بود. انگاری که وزن سنگینی، صورتش را پایین کشیده بود (ص۷۸، بوف کور،همان)."

بازگشت به صحنه شماره ۱/قسمت اول- آن قسمت لحظه ای بازنمایش می شود که، چهره عمویش را روی آینه دق می بیند (رجوع به صفحه٦۰ ه.ک).

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۱٦/قسمت۲- پس از بازیگری در نقش حکیم باشی در صحنه قبلی(صحنه شماره پانزدهم(۱٥)/قسمت۲) می گوید: *"حالم بدتر شد"* در واقع حالش بهتر می شود زیرا با ظاهر شدن در جلد حکیم، او را نیز از ذهن خود بیرون می اندازد و خسته تر و خواب آلود تر می شود. حالم بدتر شد به مفهوم خواب آلود تر شدن است و در دنیای وارونه او به معنای بهبودی است.
نکته۲/صحنه۱٦/قسمت۲ – با به دور انداختن بیشتر افکار واهی، دیگر در سرش به کسی اهمیت نمی دهد، تا درباره اش خوابی ببیند. بدین خاطر اکنون فرصت می یابد تا از خود بگوید و بشنود. بخاطر آسودگی خیالی که به او دست می دهد، احساس کودکی در او برانگیخته می شود و قصه هایی از کودکی اش می بافد.

◈◈◈◈◈

صحنه ۱۷، هفدهم/قسمت۲- پنهان شدن پرنده
می داند محکوم به مرگ و تنهایی است، برای همین می رود تا خود را گم بکند و از دستگیری بگریزد. از سویی می رود تا آخرین بازمانده ها را در دالان ذهنش جستجو و دستگیر کند تا بیرون براند. بدین خاطر این رویا به او القا می شود:

دنیای خواب- رویا می بیند دو تا کلوچه از سر رف، برمی دارد و در جیبش می گذارد، به طرف رخت آویز می رود و شال و کلاه می کند تا خانه را ترک کند و برود. متن زیر از ابتدای صحنه شماره هفدهم(۱۷) روایت می شود:

"حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم؛ بروم خودم را گم بکنم، مثل سگ خوره گرفته که می داند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگ شان پنهان می شوند. صبح زود بلند شدم، دو تا کلوچه که سر رف بود، برداشتم و به طوری که کسی ملتفت نشود، از خانه فرار کردم؛ از نکبتی که مرا گرفته بود، گریختم (ص۷۰،بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)."

رویا می بیند پسر جوانی پا برهنه از دالانی بسرعت در حال گذر است و از اتاق های تو در تو می گذرد بدون آنکه دری بسته شود ولی وقتی می رسد به اتاق آخر، یعنی اتاق لکاته، درهای پشت سرش خود به خود بسته می شوند و، او و لکاته در اتاقی اسیر می شوند. متن زیر از آنجا که "رویا می بیند پسر..." روایت می شود؛

"دنیا به نظرم یک خانه ی خالی و غم انگیز آمد و در سینه ام، اضطرابی دوران می زد، مثل این که حالا مجبور بودم با پای برهنه، همه ی اتاق های این خانه را سرکشی بکنم؛ از اتاق های تو در تو می گذشتم، ولی زمانی که به اتاق آخر در مقابل آن لکاته

می رسیدم، درهای پشت سرم، خود به خود بسته می شد (ص۷۲،بوف کور،همان)."

"یک مرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده ام؛ یک نوع سرگیجه ی گوارا به من دست داد. مثل این که دوباره در دنیای گمشده ای متولد شده بودم. این احساس، یک خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تاثیر کرد (ص۷۱-۷۲،همان)."

دنیای بیدار- "چشم بیدار" نیمه باز می شود ولی از قبل کمتر چشمش باز می شود زیرا بیان می دارد: *" هیچ کس و هیچ چیز را نمی دیدم (ص۷٦،بوف کور،همان)."* از جایش بلند می شود تا به خیالش به خانه اش برسد. به کندی با سری که نیمه کج است قدم بر می دارد، به دیوار نزدیک می شود و با انعکاس نور ماه بر دیوار، سایه اش روی دیوار می افتد. با قدم دیگری که بر می دارد سر کجش در معرض تابش نور قرار نمی گیرد و سایه اش روی دیوار شکل نمی گیرد. برای همین تنها، سایه بدنی بی سر را مشاهده می کند. متن زیر از آنجا که "چشم بیدار" نیمه باز می شود..." روایت می شود؛

"نزدیک غروب شده بود؛ بلند شدم، مثل این که می خواستم از خودم فرار بکنم، بدون اراده، راه خانه را پیش گرفتم. هیچ کس و هیچ چیز را نمی دیدم، به نظرم می آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت می کردم. خانه های عجیب و غریب، به اشکال هندسی بریده بریده، با دریچه های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمی توانست در آن ها مسکن داشته باشد، ولی دیوارهای سفید آن ها با روشنایی ناچیزی می درخشید و چیزی که غریب بود -چیزی که نمی توانستم باور

بکنم- در مقابل هر یک از این دیوارها می ایستادم، جلوی مهتاب، سایه ام بزرگ و غلیظ به دیوار می افتاد ولی بدون سر بود. سایه ام سر نداشت؛ شنیده بودم که اگر سایه ی کسی سر نداشته باشد تا سر سال می میرد (ص۷۶، بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۱۸،هژدهم/قسمت۲- اجابت مزاج، سرو کهن
دنیای بیدار- از تخت پایین می آید و به کندی خوابگردی می کند پای چپش را می کشد. به دیواری که پشتش پستو است، نزدیک می شود، ولی احساس می کند به کوه می رسد. کوه را دور می زند و از درگاه وارد پستو می شود. حصیر کوچکی که در گوشه ای از پستو، نیمه پهن است به چشم خوابنمایش زمین با صفایی می آید که پر شده است از بته های نیلوفر کبود.
دنیای خواب- رویا می بیند در جای دنجی است که تا حالا کسی پایش را آنجا نگذاشته.
دنیای بیدار- کارتنک های ضخیمِ کنج دیوار به نظرش قلعه ای بلند در بالای کوه می آید. همچنان با سر کج راه می رود و با هر قدمی که بر می دارد سایه سرو مانندش را مشاهده می کند و می انگارد درختان سرو زیادی در آن محوطه باصفا وجود دارند. بخاطر احساس آرامشی که می کند، حس کودکی به او دست می دهد. برای همین از قوز در می آید، شانه هایش را مانند کودکان بالا می اندازد، دست راستش را به دهانش می برد و با حالت بی خیالی قدم بر می دارد. سر کجش را بالا می گیرد و ناگهان سایه کوتاه شده اش روی دیوار، یک آن پدیدار می شود، می پندارد دختر بچه ای، که لباس سیاه پوشیده است، از پشت درخت های سرو بیرون آمد و به طرف قلعه رفت.
دنیای خواب- رویا می بیند ناگهان از پشت درخت های سرو، یک دختر بچه بیرون می آید و به طرف قلعه می رود. لباس سیاهی به تن دارد که با تار و پود خیلی نازک و سبک، گویا با ابریشم بافته شده است. ناخن دست چپش را می جود و با حرکت آزادانه و بی اعتنا می لغزد و رد می شود.

دنیای بیدار- در قدم بعدی، دیگر در معرض نور ماه (که از نورگیر بالای دیوار یا روی سقف پستو، به داخل می تابد)، قرار نمی گیرد و سایه ای شکل نمی گیرد، برای همین دختر ناپدید می شود. سر کجش را به راست و چپ می چرخاند، دستش را روی چشم راستش سایبان می کند، ولی دختر را نمی بیند.

دنیای خواب- دختر ناپدید می شود و می پندارد از این فاصله ی دور نمی تواند تشخیص بدهد که چطور یک مرتبه ناپدید شد.

دنیای بیدار- دوباره قوز می کند و به طرف چال-بانک که حصیر و تخته ای روی آن نیست، می رود. احساس خستگی می کند و روی زمین نزدیک چاله می نشیند. سایه اش را روی دیوار بزرگ تر می بیند و این بار تصور می کند زیر سرو کهنی می نشیند.

برگشت به صحنه شماره سیزدهم(**۱۳**)/قسمت۱- در اینجا آن بخش بازنمایش می شود که؛ "در پستو، روی چال-بانک -که آنرا چاهک حوض قیاس می کند-، به حالت دستشویی کردن می نشیند(رجوع به صفحه ۱۰۸،همین کتاب)" و همان جا در چاله ادرار می کند و صدای ادرار کردنش را مانند "حرف های بریده بریده و نامفهومی می شنود." متن زیر از آنجا که، "سر کجش را به راست و چپ می چرخاند..."، روایت می شود:

"من سر جای خودم خشکم زده بود، بی آن که بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی این دفعه با چشم های جسمانی خودم او را دیدم که از جلوی من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود، هر چه کوشش می کردم که یادم بیاید بیهوده بود؛ لرزه ی مخصوصی روی تیره پشتم حس کردم (ص۷۳، بوف کور،صادق هدایت،همان)."

از شدت رخوت، یک آن در حالی که روی چاهک نشسته است، به خواب می افتد، پایش لیز می خورد و در چاله یا به قولش نهر سورن[1] می افتد و لباسش آلوده می شود و همانجا می خوابد.

دنیای خواب- رویا می بیند کودکانی در فضای سبز، پشت درختان سرو در حال بازی و دنبال هم دویدن هستند. پسر بچه و دختر بچه ای که انگشت دست چپش را می جود به دنبال هم می دوند و نزدیک نهری می شوند. پای دختر می لغزد و در نهر می افتد.

برگشت به صحنه۱۳/قسمت اول- آن بخش لحظه ای بازنمایش می شود که روی چال-بانک یکدفعه به خواب می افتد و یک وری می افتد در چاله و لباسش از ادرار خیس می شود و همانجا به اغمای خواب می رود (رجوع به صفحه۱۰۸همین کتاب).

دنیای خواب و بیدار-

در متن زیر توالی ماجرا بیان می شود از دید هر دو چشم خواب و بیدار بیان می شود. "بیدار" به اجرای پانتومیمِ ماوقع می پردازد و تمام جزییات ماجرا را در حالی که سایه حرکاتش را روی دیوار تماشا می کند، به اجرا در می آورد.

"بیدار" از روی زمین کنار چال-بانک بلند می شود؛ "خواب" رویا می بیند مادر و دایه دختر، او را از نهر بیرون می آورند؛ "بیدار" در نقش کودک در حالی که سایه اش کوتاه شده است، قدم بر می دارد و هر چه به دیوار نزدیک می شود سایه اش

۱ به استناد متن اصلی،راوی داستان "بوف کور"، ترکمن است.بدین دلیل احتمال آنکه اسمی ترکی برای نهری که در تصورش است انتخاب کند، بسیار است.کلمه "سورَن" به زبان ترکی،اسم فاعل از مصدر "سورمک" است و به زبان ترکی به معنای"جاری کردن" می باشد. به احتمال بسیار"سورمک" و مشتقات آن از کلمه "سو" به معنی "آب" نشئت گرفته اند.

بزرگ تر[۱] می شود گویی که در سایه سرو مانندش حل می شود ولی تصور می کند پشت درخت سرو قایم می شود؛ "خواب" رویا می بیند دختر بچه را می برند پشت درخت سرو و چادر نمازی دور او می گیرند تا رختش را در بیاورند؛ "بیدار" چادر خیالی دور بچه ای خیالی می گیرد؛ "خواب" رویا می بیند پسر بچه بدنبال آن ها روانه می شود و از پشت درختی، دزدکی تن دختر را می بیند؛ "بیدار" سایه بزرگ شده اش را بوته می انگارد و پشت آن پنهان می شود و دزدکی سرک می کشد. سایه سرِ سرک کشیده اش از روی سایه تنه اش، بر دیوار نمایان می شود؛ "خواب" رویا می بیند یک رو دوشی سفید به تن دختر می پیچند و لباس سفید ابریشمی او را جلو آفتاب پهن می کنند؛ "بیدار" چادر نماز را روی دوشش می اندازد و لباسی خیالی را روی درختچه ای خیالی پهن می کند سپس "بیدار" می رود روی پله (سکو) پستو می نشیند و به اغمای خواب می رود با هر دو چشم بسته.

◈◈◈◈◈

۱ زمانی که به دیوار یا هر سطحی دور و یا نزدیک می شود، اندازه سایه اش بزرگ تر و یا کوچک تر می شود، علاوه بر آن بر اثر شدت تابش نورها، سایه اش کم رنگ تر و یا پر رنگ تر می شود. آن تغییرات در چگونگی تصور وی، تاثیر گذار هستند. متن زیر نشانه ایست که نویسنده اثر "هدایت" در آن مورد، پیش چشم مخاطب می گذارد."لابد سایه ی آن ها به دیوار عرق کرده ی حمام پررنگ تر و بزرگ تر می افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می گذاشت، در صورتی که سایه من خیلی زود پاک می شد (ص۹۸، بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، ۱۳۸۳)."

صحنه ۱۹،نوزدهم/قسمت۲- دیوار سفید خانه ها
دنیای بیدار- همچنانکه روی سکو نشسته است، از اغمای خواب بیدار می شود و روی پله می نشیند. هنوز قوز نکرده است و سایه اش مانند پسر بچه ای می ماند. متن زیر روایت می شود:
"نمی دانم چه قدر وقت گذشت... (ص۷۵،بوف کور،همان)."
از سر جایش بلند می شود و بی اراده به راه می افتد. می خواهد رویایی ببیند و با ترفندی پیرمرد را به صحنه بیاورد انگار نیتی در سر دارد ولی به تنهایی قادر به انجامش نیست. متن زیر روایت می شود:
"همین که به خودم آمدم، دیدم در شهر و جلوی خانه پدر زنم هستم، نمی دانم چرا گذارم به خانه پدر زنم افتاد. پسر کوچکش، برادر زنم، روی سکو نشسته بود (ص۷۵، بوف کور،همان)."
برگشت به صحنه شماره ششم(٦)/قسمت اول- در اینجا، آن بخش از صحنه لحظه ای بازنمایش می شود که؛ "هیکل زن سیاهپوشی را روی سکو پستو می بیند (رجوع به صفحه ۷۸ه.ک)."
دنیای خواب- رویا می بیند در شهر و جلوی خانه پدر زنش است و برادر زنش روی سکو نشسته است و انگشت سبابه دست چپش را به دهانش گذاشته است.
دنیای بیدار- بلند می شود رو به سایه اش می ایستد، دست می کند در جیبش و مهره هایی را به خیال کلوچه در می آورد. آن ها را به سایه اش که بخشی از آن روی سطوح پله افتاده و کوتاه شده و پسر بچه ای می ماند، تعارف می کند و با لحنی نامفهوم و خفه بدون آنکه لب هایش تکان بخورد، می گوید: " اینا رو شاجون برات داده." روی سکو می نشیند و در نقش پسر بچه، نگاه تعجب آمیزی می کند به کلوچه هایی که با تردید در دستش گرفته

است. در این هنگام، بچه خیالی را از روی پاهایش بلند می کند و نزد خود روی سکو می نشاند تا بتواند بلند شود. وقتی می ایستد قوز می کند و در نقش پدر بچه اخم هایش را در هم می کشد و به حالت استهزا بریده بریده خنده ی ترسناکی می کند که شانه هایش از شدت خنده به لرزه می افتد. دست هایش را جلوی صورتش می گیرد روی سکو می نشیند و به اغما می رود. متن زیر از آنجا که، "وقتی می ایستد قوز می کند..." روایت می شود:

"در همین وقت دیدم پدرش- آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود- از در خانه بیرون آمد. بی آن که به طرف من نگاه بکند، رد شد. بریده بریده می خندید، خنده ی ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست می کرد و شانه هایش از شدت خنده می لرزید. از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم (ص۷٦، بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، ۱۳۸۳)."

دنیای خواب- رویایی ندارد ببیند جز آنکه وارد شهری خالی و ناشناس می شود و هیچ کس و هیچ چیز را نمی بیند. راه خانه را در پیش می گیرد ولی خانه ها عجیب و غریب به اشکال هندسی، ناقص هستند. پنجره آن ها سیاه است و نوری از آن به بیرون نمی تابد معلوم است کسی در آن ها، زندگی نمی کنند. اما دیوار خانه ها سفید است.

دنیای بیدار- در حال خوابگردی، به دیوار نزدیک می شود و سایه اش را روی دیوار مشاهده می کند. سرش از شدت خواب بیشتر کج شده است برای همین سایه سر کجش در گردن و شال گردنی که انداخته است یکی می شود و می بیند سایه اش سر ندارد. مضطرب می شود. متن زیر روایت می شود:

"چیزی که نمی توانستم باور بکنم- در مقابل هر یک از این دیوارها می ایستادم، جلوی مهتاب سایه ام بزرگ و غلیظ به دیوار می افتاد ولی بدون سر بود. سایه ام سر نداشت؛ شنیده بودم که اگر سایه ی کسی سرنداشته باشد تا سر سال می میرد (ص۷٦،بوف کور، صادق هدایت،همان)."

از شدت ترس عرق می کند و آب بینی اش روان می شود و به اغمای خواب پناه می برد.

دنیای خواب- رویا می بیند هراسان وارد خانه اش می شود و به اتاقش پناه می برد. در همین وقت خون دماغ می شود و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغش می رود، بی هوش در رختخوابش می افتد و دایه اش مشغول پرستاری اش می شود.

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه۱۹/قسمت۲- هر زمان که از "خجالت کشیدن" و "به زمین فرو رفتن" و "گرفتن چاله دستانش جلوی صورتش" بگوید، به مفهوم بسته شدن "چشم بیدار" و یا به معنای به اغما رفتن است. در این حالت "چشم بیدار" بسته می شود و سیاهی بیشتری به درونش راه می یابد. بدین خاطر بیان "به زمین فرو رفتن" و "پنهان کردن چشم در چاله کف دست" زیباترین استعاره ایست که به کار می برد.

عباراتی نظیر، "خجالت کشیدن"، "به زمین فرو رفتن" ،"گرفتن چاله دستان جلوی صورت" و مانند آن، گفته را از آن "چشم بیدار" می کند و از دنیای بیدار بیان می شود.

نکته۲/صحنه۱۹/قسمت۲- درست است که اگر سایه کسی سر نداشته باشد، از فرتوتی مرگش نزدیک است. اما در دنیای آینه ای-سایه ای "بوف کور"، عکس آن صحت دارد. هر چقدر از دست سری که پر شده است از افکار تهی و اضطراب دهنده، خلاص شود، عمرش طولانی تر می شود. بعد از بی سر شدن سایه اش، زین پس کله های بسیاری از شخصیت های رویایش به زمین می افتد و مانند گل های آتش پوک و خاکستر می شوند.

نکته۳/صحنه۱۹/قسمت۲- چهره برادر زنش را این گونه وصف می کند؛ چشم های مورب ترکمنی، گونه های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی و صورت لاغر ورزیده.

◈◈◈◈◈

صحنه ۲۰،بیستم/قسمت ۲- رویای دار زدن خنزرپنزری
دنیای بیدار- روی تخت می نشیند و سایه قوز کرده با سر کجش را روی دیوار می بیند. چون سرش بیشتر کج شده و به مانند دار زده ها می ماند قیاس می کند، پیرمرد خنزرپنزری را دار زده اند.
برگشت به صحنه قبلی شماره نوزده(**۱۹**)/ قسمت۲- آن بخش لحظه ای بازنمایش شود که: "می بیند سایه اش سر ندارد (رجوع به صفحه ۱۷٤ه.ک)"
دنیای خواب- رویا می بیند در میدان محمدیه است و دار بلندی برپا کرده اند و پیرمرد خنزرپنزری را به چوبه دار آویخته اند. چند نفر داروغه مست پای دار، شراب می خورند. ناگهان مادر زنش را با چشمانی که گرد شده و وحشت زده است می بیند که دست او را می کشد و از میان مردم رد می کند و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده است، نشان می دهد و می گوید" اینم دار بزنین**!**" در حالی که تنش خیس عرق است هراسان از خواب می پرد و به دنیای بیدار پناه می برد.
دنیای بیدار- <u>مثل کوره می سوزد</u> و قطرات عرق روی پیشانی و صورتش قابل رویت است. دستی به صورتش می کشد و عرق ها روی صورتش کشیده می شود و فکر می کند آبی به سرو رویش می زند. متن زیر از آنجا که "مثل کوزه می سوزد..." روایت می شود:
"من هراسان از خواب پریدم؛ مثل کوزه می سوختم. تنم، خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور بود. برای این که خودم را از دست این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی به سرو رویم زدم (ص۷۸، بوف کور،صادق هدایت،همان)."

برگشت به صحنه قبلی شماره نوزدهم(۱۹)/قسمت ۲- آن بخش بازنمایش می شود که هراسان وارد خانه اش می شود و به اتاقش پناه می برد. در همین وقت خون دماغ می شود و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغش می رود، بی هوش در رختخوابش می افتد و دایه اش مشغول پرستاری اش می شود (رجوع به صفحه۱۷٤دنیای خواب ه.ک).

صحنه ۲۱،بیست و یکم/قسمت۲-آینه دق،شکستن کوزه
دنیای خواب- رویا می بیند به کوزه آب روی رف خیره شده است. احساس می کند تا کوزه آب روی رف است نمی تواند بخوابد.
دنیای بیدار- روی تخت نیم خیز می شود، سایه بدن و سرکجش روی دیوار نمایان است. احساس می کند تا تنه اش بی سر نشود، خوابش نمی برد. همانطور که سایه اش را نگاه می کند خوابش و کجی سرش بیشتر و بیشتر می شود بطوریکه سر خوابالودش ناگهانی به پایین می افتد. در این حالت تصویر سایه اش ناگهانی بی سر می شود گویی سر کوزه ایش به زمین می افتد(سری که حامل افکار مازویی قدیمیست) و سر به بالین می گذارد و به خواب می رود.
از اغما به در می آید و چارقد خیالی دایه وارش را گره می زند و مانند او نعلین خیالی اش را می کشد، و به سمت در خیالی می رود. با پانتومیم نشان می دهد که به دکان نانوایی می رسد و نانی می خرد. یک پیراهن از رخت آویز بر می دارد و مانند نان، می اندازد روی دستش.
دنیای خواب- رویا می بیند دایه اش نان و پنیر را روی سینی گذاشت.
دنیای بیدار- دستش را گرد می کند گویی که دایه سینی ای به دست دارد. یاد سینی دست فروش ها می افتد و شروع می کند با صدای خفه ای خواندن: "صفرا بره شاتوت**!**" وارد دنیای خواب و بیدار می شود؛
دنیای خواب و بیدار- "خواب" <u>رویا می بیند دایه اش</u> با سینی نان و پنیر وارد اتاقش می شود؛ "بیدار" همچنان با سینی خیالی به دست، در حال پرسه زدن در دنیای حقیقی است؛ "خواب" رویا می بیند

که سینی نان و پنیر در دست دایه اش است که ناگاه؛ ناگاه نگاهش به آینه می افتد و حرکت سرمامکی چشمانش سرعت می یابد و پلک پلک می زند. تصاویر بر هم وفق می یابد و تصویر رویایی روی تصویر حقیقی را می پوشاند. اما تصویر حقیقی چهره اش از کناره های رویایش بر آینه، بیرون می زند. متوجه نیست به آینه نگاه می کند، با دقت بیشتر نگاه کردن به تصویر آینه دقی، حس می کند صورت دایه کشیده شده است. برای همین تعجب می کند که چرا چهره دایه مضحک شده و انگار وزن سنگینی، صورتش را پایین کشیده است.

بازگشت به صحنه شماره یکم(۱)/قسمت اول- آن قسمت لحظه ای بازنمایش می شود که چهره عمویش را روی آینه دق می بیند (رجوع به صفحه ۵۹کتاب در دست).

متن زیر از آنجا که "رویا می بیند دایه اش..."، روایت می شود:

" به نظرم آمد خواب دیشب آن قدر دور و محو شده بود، مثل این که چند سال قبل وقتی که بچه بودم، دیده ام. دایه ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه ام روی یک آینه ی دق منعکس شده باشد؛ آن قدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد، به شکل باور نکردنی مضحکی در آمده بود. انگاری که وزن سنگینی، صورتش را پایین کشیده بود. (ص۷۸،بوف کور، نشرهدایت، ۱۳۸۳)"" ...امواجی از او تراوش می کرد که باعث تسکین من می شد- یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود، که رویش مو در آورده بود- گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، بیشتر که به صورتش نگاه می کردم این طور دقیق نمی شدم (ص۸۱، بوف کور، صادق هدایت،همان)."

◈◈◈◈

صحنه۲۲ ،بیست دوم/قسمت۲- ترس از پیرمرد پرده

دنیای بیدار- در جلد سه سالگی اش می رود و پاهایش را می بَرد زیر میز عسلی که گویی کرسی است و نزد دایه اش می خوابد. نقش روی پرده گل دوزی که جلو در آویزان است در مقابل چشمانش جان می گیرد. از ترس دیدن تصویر پیرمرد روی نقش، اخمش درهم می رود و سریع چشمش را می بندد.

دنیای خواب- رویا می بیند زیر کرسی با دایه اش خوابیده است و از ترس پیرمرد، به چادر دایه چنگ می اندازد تا او را بیدار کند.

دنیای بیدار- در نقش دایه نیم خیز می نشیند، چارقدی به سر می کند و پانتومیم بغل کردن بچه ترسیده را اجرا می کند تا دوباره بچه به خواب برود.

◈◈◈◈◈

صحنه ۲۳بیست و سوم/قسمت۲- لکاته باردار

دنیای خواب- رویا می بیند دایه ناهارش را می آورد و او می زند زیر کاسه آش و با تمام قوایش فریاد می زند.

دنیای بیدار- "بیدار" در نقش اهالی خانه یکی یکی پشت در اتاق می آیتد. در نقش لکاته نه ماه حامله، شکمش را جلو می دهد و دستانش را به پشت کمرش می زند و از جلوی دری خیالی رد می شود. متن زیر از آنجا که، "می زند زیر کاسه..." خوانده می شود:

"ظهر که دایه ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسه ی آش، فریاد کشیدم؛ با تمام قوایم فریاد کشیدم. همه ی اهل خانه آمدن جلوی اتاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه هنوز نزاییده بود (ص۸۱،بوف کور،صادق هدایت، نشر هدایت ، ۱۳۸۳)."

در حالی که کاغذی قیف مانند در چانه اش فرو برده است، در نقش حکیم باشی با سه قبضه ریش، وارد می شود و مسکن خواب آوری به بازوی خودش در همان حال ایستاده تزریق می کند و روی تختخواب دراز می کشد تا به خواب برود. متن زیر از آنجا که "خواب آوری به..." روایت می شود:

"شب موقعی که وجود من در سر حد دو دنیا موج می زد ، کمی قبل از دقیقه ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه ور بشوم، خواب می دیدم. به یک چشم به هم زدن، من زندگی دیگری به غیر از زندگی خودم را طی می کردم؛ مثل این بود که می خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم. مناظری که جلوی من مجسم می شد، خواب معمولی نبود؛ چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش این تصویرها را از هم تفکیک می کردم

و با یکدیگر می سنجیدم. به نظرم می آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آن طوری که تا کنون تصور می کردم، مفهوم و قوه ی خود را از دست داده بود و به جایش، تاریکی شب فرمانروایی داشت؛ چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم (ص۶۷-۶۸ بوف کور، نشر هدایت،۱۳۸۳)."
به خواب می رود.

◈◈◈◈◈

صحنه ۲٤،بیست و چهارم/قسمت۲- آواز خواندن

دنیای بیدار- در نقش دایه چارقد به سر، در می آید و چهارزانو روی زمین می نشیند گویی در حیاط و زیر آفتاب نشسته است و دارد سبزی پاک می کند. همچنانکه سبزی پاک می کند با صدای خفه که لب هایش تکان نمی خورد به عروسش می گوید، *"همه مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش، راحتش کنه!"* سپس کاسه گدایی خیالی در دستش می گیرد و مردم، چیزهایی تو کاسه از قبیل پیاز و روغن خراب شده می اندازند. سپس می خوابد و آن آشغال ها را به زور به دهان بیمار (دهان خودش) می ریزد. دوباره بلند می شود و در جلد جادوگر کلاه بوقی به سر می گذارد (همان کاغذ قیف مانند سبکی که برای ریش حکیم باشی در چانه اش فرو می کرد را روی سرش می گذارد) و شروع می کند به مشورت کردن با سایه ی کلاه بر سردارش که شبیه جادوگرها شده است. این بار در جلد جام زن بر می گردد و آینه ای خیالی به دست می گیرد و وانمود می کند روی آن نقش هایی می بیندد و تعجبش را از آن نقش ها نشان می دهد. در جلد فال گیر می رود و کارتی به دست می گیرد و با سایه او نیز در مورد بیمارش، مشورت می کند. پس از آن، تکه ای از چادر را به سرش می اندازد و نجواهای زیر لبش به گوش می رسد.

دنیای خواب- رویا می بیند صدای یک دسته گزمه مست از توی کوچه بلند می شود که دارند دسته جمعی آواز می خوانند:

بیا بریم تا می خوریم
شراب ملک ری خوریم
حالا نخوریم کی خوریم

رخوت خوابش بیشتر می شود برای همین خودش را کناری می کشد. صدای آوازش نیز کم و کم تر می شود گویی که از آن کوچه دور می شوند. در این لحظه به خواب سکوت می رود. قبل از آنکه به خواب برود، از آن جا که، " صدای آوازش نیز..." متن زیر روایت می شود:

"نه، آن ها با من کاری نداشتند، آن ها نمی دانستند..."

◈◈◈◈◈

صحنه ۲۵، بیست و پنجم/قسمت۲-شهامت صحبت کردن با خنزرپنزری
دنیای بیدار- جلوی درگاه پستو، سفره ایست که رویش خنزرپنزرهایی قرار دارد. سایه قوز کرده اش را روی دیوار می بیند و او را خنزرپنزری می انگارد. سپس پشتش را صاف می کند و در نقش پسر جوان از پیرمرد قیمت کوزه اش را می پرسد. دوباره خم می شود و می خندد و در نقش پیرمرد می گوید:
"آیا ندیده می خری؟" این کوزه قابلی نداره هان، جوون ببر خیرشو ببینی!"
پشتش را صاف می کد و در نقش پسر دست می کند در جیبش و دو درهم و چهار پشیز می گذارد گوشه سفره بساطی. خم می شود و باز هم یک خنده زننده ای می کند. از زور خجالت می خواهد به زمین فرو برود، بنابراین دست هایش را جلوی صورتش می گیرد و دنیایش سیاه می شود و به عمق خواب روانه می شود.

◈◈◈◈◈

صحنه۲۶،بیست و ششم/قسمت۲- کشتن خنزرپنزری
دنیای خواب- رویا می بیند در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و غریب به اشکال هندسی منشور، مخروطی، مکعب، با دریچه های کوتاه و تاریک دارد، آزادانه می گردد. به در و دیوار خانه ها، بته ی نیلوفر پیچیده است و گل هایی جوانه زده است. متن زیر از آنجا که، "رویا می بیند در کوچه های شهر ناشناسی..." نقل می شود.
"پلک های چشمم که پایین می آمد، یک دنیای محو جلوم نقش می بست. یک دنیایی که همه اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می داد. از زمان و مکان خودم بی خبر مثل این که هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و مکان تاثیر خود را از دست می دادند؛ گویا خواب هایی که می دیدم، همه اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلا می دانسته ام (ص۸۹، بوف کور،همان)."
دنیای بیدار- گردنش بیشتر کج است چون شدت خوابش بیشتر از قبل است، به همین دلیل خیلی کند قدم بر می دارد. سر جایش ایستاده و از دهانش آب جاریست. سایه اش روی دیوار دیده می شود و تصور می کند فردی را می بیند. علاوه بر سایه سر و بدنش، سایه آب دهان آویزانش که در حال ریزش است نیز، روی دیوار قابل مشاهده است. سرعت ریزش و همچنین قطع و وصل و نازک شدن مایع ریزش، به سایه اش که بر دیوار افتاده، جان می بخشد. تضاد کندی حرکتش با سرعت ریزش آب دهانش، موجب می شود قیاس کند، آدمی که می بیند (سایه اش) سر جایش خشک شده است. قدم؟ نه، تکانی می خورد و دستش را دراز می کند، سرش دیگر در معرض نور مهتاب قرار نمی گیرد و فقط

سایه بدنش روی دیوار دیده می شود. برای همین می پندارد با دست زدن به آن مرد، سرش کنده شد و افتاد زمین (همچنین می توان چنین برداشت کرد که، " همچنانکه در حال مشاهده سایه اش است، ناگهان از شدت خواب، کله اش سریع به پایین می افتد ولی با مشاهده سرعت افتادن کله اش قیاس می کند کله آدمی که به او نگاه می کرد، کنده شد و افتاد زمین).

برگشت به صحنه شماره(**۱۵**)/قسمت اول - آن بخش بازنمایش می شود که سر کوزه ای "بیدار" از شدت خواب کج می شود و می افتد و همان لحظه "خواب" در رویایش می بیند پیرمرد، کوزه ای را از زمین بر می دارد (رجوع به ص۱۰۷ همین کتاب).

دنیای خواب- رویا می بیند مردم شهر به مرگ غریبی مرده اند. همه سرجای خودشان خشک شده اند و دو چکه خون از دهان شان تا روی لباس شان پایین آمده است و به هر کسی که دست می زند، سرش کنده می شود و می افتد. متن زیر از آنجا که، " رویا می بیند مردم شهر..." روایت می شود:

"آزادانه گردش می کردم و به راحتی نفس می کشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند؛ دو چکه خون از دهن شان تا روی لباس شان پایین آمده بود. به هر کسی که دست می زدم، سرش کنده می شد و می افتاد (ص۹۰،بوف کور،همان)."

دنیای بیدار- قوز می کند و دستش را مشت، ولی یک انگشتش همچنان بیرون از مشت مانده است. سایه اش را روی دیوار می بیند که گزلیکی در دست دارد. "بیدار" تکانی می خورد انگار که سعی می کند گزلیک را از دست پیرمرد سایه ای بگیرد. در کشمکشی با خود، به دلیل شدت خواب، لحظه ای گردنش به پایین

می افتد و قیاس می کند کله خنزرپنزری کنده شده و به زمین افتاد. با وجود ترسی که بر او غلبه می کند، لبخند فاتحانه ای بر چهره اش می نشیند. قدمی به کندی، مانند آدم های خشک زده بر می دارد و از ترس به رویا پناه می برد.

دنیای خواب- رویا می بیند مردی شبیه پیرمرد خنزرپنزری، جلوی خانه اش، شال گردن بسته و یک گزلیک در دستش است و با چشم های سرخ به او خیره نگاه می کند. می خواهد گزلیک را از دستش بگیرد که سرش کنده می شود و به زمین می افتد. از ترس کنده شدن سر آدم ها، در کوچه ها می دود بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند و به "بیدار" پناه می برد.

دنیای خواب و بیدار- دویدنش در دنیای رویا، موجب می شود تا کندی حرکتش در بیداری، در حد یک جا ایستادن به نظرش بیاید. بدین خاطر، این احساس به او القا می شود، آدمی که می بیند (سایه اش)، خشک شده است. در دنیای حقیقی فقط یک نفر را می بیند که سر جای خود خشک شده است لیکن سرعت رفت برگشتش به دو دنیای رویا و واقعی، موجب می شود تصور کند، چندین نفر را در دنیای واقعی می بیند که سر جای خودشان خشک شده اند. اکنون "چشم بیدار" (راست) نیمه باز است و "چشم خواب" (چپ) بسته است. جلوی درگاه پستو می رسد می انگارد جلوی خانه ای است. در جلد پسری کوچک روی سکو می نشیند و حس می کند برادر کوچک زنش را می بیند که روی سکو نشسته است. بلند می شود و در جلد مرد جوان دست می کند در جیبش دو تا مهره (کلوچه) را لمس می کند و مهره های خیالی را در می آورد، کمی خم می شود و آن را به پسر بچه تعارف می کند. سرش از

شدت خواب سریع به پایین می افتد و سایه اش بی سر می شود و تصور می کند سر پسر بچه کنده شد و به زمین افتاد.

◈◈◈◈

صحنه ۲۷،بیست و هفتم/قسمت۲- ترس بیش از حد نشانه اضطراب شدید
دنیای بیدار- در رختخوابش است و پلکش در حال سنگین شدن است. متن زیر روایت می شود:
"در این رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود، وقتی که پلک های چشمم سنگین می شد و می خواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه ی یادبودهای گمشده و ترس های فراموش شده ام، از سر نو جان می گرفت: ترس این که پرهای متکا تیغه ی خنجر بشود، دگمه ی ستره ام بی اندازه بزرگ –به اندازه سنگ آسیا- بشود، ترس این که تکه نان لواشی که به زمین می افتد مثل شیشه بشکند، دلواپسی این که اگر خوابم ببرد روغن پیه سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد، وسواس اینکه پاهای سگ جلوی دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، دلهره ی این که پیرمرد خنزرپنزری جلوی بساطش به خنده بیفتد، آن قدر بخندد که جلوی صدای خودش را نتواند بگیرد، ترس این که کرم توی پاشویه ی حوض خانه مان مار هندی بشود، ترس این که رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسیله ی لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندان های مرمر به هم قفل بشود، هول و هراس این که صدایم ببرد و هر چه فریاد بکشم کسی به دادم نرسد. (ص۹۷،بوف کور،همان)"

احساس خوبی دارد زیرا کله بسیاری از افکار چرک ذهنش را توانسته بکند و بیرون بیندازد و بدین طریق به شهامتش افزوده شده است. برای همین یاد حمام می افتد و دوست دارد خود را پاک تر و رویایی در این زمینه ببیند. بدین خاطر در دنیای بیداری به اجرای پانتومیم رفتن به حمام می پردازد.

می رود روی تک پله پستو و تصور می کند آنجا شاه نشین حمام است لباس های خیالی اش را در می آورد. کاسه آب خیالی را بلند می کند به روی سرش می ریزد، به پندار آنکه استاد حمامی آب روی سرش می ریزد. لبخندی بر دهان نیمه بازش می آورد و می رود به سمت دیوار حمام. جای میخ های روی دیوار را قطرات آب عرق کرده ای می انگارد که بخار آب حمام، روی دیوار ایجاد کرده است. در گوشه ای، به خیال آنکه در سربینه حمام قرار دارد، لباس های خیالی اش را می پوشد. متن زیر از آنجا که " کاسه آب خیالی... " روایت می شود:

"چند شب پیش، همین که در شاه نشین حمام لباس هایم را کندم، افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم می ریخت، مثل این بود که افکار سیاهم شسته می شد. در حمام سایه ی خودم را به دیوار خیس عرق کرده دیدم؛ دیدم من همان قدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم. درست یادم بود سایه ی تنم همین طور روی دیوار عرق کرده ی حمام می افتاد. سایه ی آن ها هم مثل ده سال قبل بود، مثل وقتی که بچه بودم، حس کردم که زندگی من همه اش مثل یک سایه ی سرگردان، سایه های لرزان روی دیوار حمام، بی معنی و بی مقصد گذشته است. ولی دیگران، سنگین، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سایه ی آن ها به دیوار عرق کرده ی حمام پررنگ تر و بزرگ تر می افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می گذاشت، در صورتی که سایه من خیلی زود پاک می شد. سربینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد؛ مثل این که در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم. مثل این که در همان دنیایی که از آن متنفر بودم، دوباره به دنیا آمده بودم. در هر صورت، زندگی دوباره به دست آورده

بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه ی حمام مثل یک تکه نمک، آب نشده بودم (ص۹۸، بوف کور،صادق هدایت،همان)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۲۸،بیست و هشتم/قسمت۲ - نبات شدن در خواب

دنیای بیدار- چشم بیدار بتدریج بسته می شود، مسیر به خواب رفتن و خلسه خواب، او را به یاد خلسه تریاک می اندازد. منتهی از نیمه راه خواب، با یاد پیرمرد خنزرپنزری از خواب می پرد. متن زیر از ابتدای صحنه بیست و هشتم(۲۸)، روایت می شود:

"در این وقت جسمم فکر می کرد، جسمم خواب می دید، می لغزید و در دنیای مجهولی که پر از رنگ ها و تصویرهای مجهول بود، پرواز می کرد. تریاک روح نباتی را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نبات سیر می کردم؛ نبات شده بودم؟ نمی دانم چرا یاد پیرمرد خنزر پنزری افتادم (ص۹۹، بوف کور،همان)."

دنیای خواب و بیدار- "بیدار" چادر یا عبایش را کنار می زند و از رختخوابش بلند می شود. می رود جلوی آینه، در حالیکه دیگر به کندی پلک پلک می زند و تصاویر حقیقی و مجازی که هر دو یکی است، پیش چشمش ظاهر می شوند. گونه هایش برافروخته و ریشش نامرتب و چشم های خواب آلودش خسته است. به خودش می گوید، *"درد تو آن قدر عمیق است که ته چشمت گیرکرده.... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در می آید و یا اصلا اشک در نمی آید! (ص۱۰۰،بوف کور،همان)!"*

بر می گردد و از سرعت سرمامکی چشم ها کاسته و چارقد به سر، در نقش دایه به یکباره در چهار چوب در ظاهر می شود. به احوالش اشراف دارد که بازیگری می کند برای همین از دست خودش که چارقد به سر کرده است قهقه به خنده می افتد. شروع می کند به نماز خواندن و رکوع رفتن و وردهایی زیر لب می خواند. سپس سینی ای خیالی را از زمین برمی دارد و به کندی راه و به سمت در می رود.◈◈◈ ◈

صحنه ۲۹،بیست و نهم/قسمت۲- هفت قلم آرایش نشانه؟

دنیای بیدار- از اغمای خواب با وحشت به برزخ بیداری می آید و روی تختخوابش می نشیند. در حال حرف زدن با خود است بدون آنکه لبانش تکان بخورد. رو به سایه اش با صدای خفه می گوید "من احمقم". سپس بلند می شود می رود سراغ قلمو و دواتش. کف دستش را جلوی صورتش می گیرد به خیالش آینه است و با انگشتش که به جوهر کشیده است به چشمش به خیال سورمه می کشد و سرخاب سفیداب و هفت قلم آرایش می کند. ناگهان در نقش لکاته لچک به سر با هفت قلم آرایش در درگاه پستو قرار می گیرد در حالیکه انگشت دست راستش را می جود.

دنیای خواب- پس از مدت ها "نیمه خواب" از عمق به برزخ خواب باز می گردد و "بیدار" رویای او را می بیند که، یک مرتبه در باز می شود و لکاته وارد اتاق می شود. اَرخالُق سنبوسه طوسی پوشیده است، زیر ابرویش را برداشته، خال گذاشته، وسمه کشیده، سرخاب و سفیداب و سورمه استعمال کرده و انگشت دست چپش را به دهنش گذاسته است.

متن زیر روایت می شود:

"در باز شد و آن لکاته آم د.معلوم می شود گاهی به فکر من می افتاد- باز هم جای شکرش باقی است- او می دانست که من زنده هستم و زجر می کشم و آهسته خواهم مرد، جای شکرش باقی بود، فقط می خواستم بدانم آیا می دانست که برای خاطر او بود که من می مردم؟ اگر می دانست، آن وقت آسوده و خوشبخت می مردم؛ آن وقت من خوشبخت ترین مردمان روی زمین بودم؛ این لکاته که وارد اتاقم شد، افکار بدم فرار کرد. نمی دانم چه اشعه ای از وجودش، از حرکاتش تراوش می کرد که به من

تسکین داد. این دفعه حالش بهتر بود، فربه و جا افتاده شده بود؛ مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی اختیار انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشت، آیا این همان زن لطیف، همان دختر اثیری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم؟ در این وقت، مثل اینکه پرده ای از جلو چشمم افتاد. نمی دانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم؛ او برایم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربایی سابق را به کلی از دست داده بود؛ یک زن جا افتاده ی سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود، یک زن تمام عیار! زن من! با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود، در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودم. نه، این همان کس نبود (ص۱۰۴-۱۰۵،بوف کور،صادق هدایت،همان)."

دنیای بیدار- در نقش لکاته لچک به سر به طعنه می پرسد: *"حالت چطوره؟!"*

سریع لچک از سر باز می کند و قدمی به جلو بر می دارد و می چرخد گویی که روبروی لکاته قرار می گیرد و با صدایی کلفت تر جواب می دهد:

-آیا تو آزاد نیستی، آیا هر چی دلت می خواد نمی کنی، به سلامتی من چکار داری؟

<u>دوباره لچک کوچکش را</u> سر می اندازد و بدون آنکه پشت سرش را نگاه بکند به سمت پستو حرکت می کند، از پله پایین می رود و ناپدید می شود. ولی پس از لحظاتی دوباره در درگاه پستو پدیدار می شود.

متن زیر از آنجا که "دوباره لچک کوچکش ... "، روایت می شود:

"او-همان زنی که گمان می کردم عاری از هرگونه احساسات است- از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند شوم، بروم روی دست و پایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش بخواهم؛ آری گریه بکنم، چون گمان می کردم اگر می توانستم گریه بکنم راحت می شدم. چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن گذشت، نمی دانم! مثل دیوانه ها شده بودم و از درد خودم کیف می کردم، ولی او دوباره برگشت؛ آن قدرها هم که تصور می کردم، سنگدل نبود؛ (ص۱۰٦ ،بوف کور،صادق هدایت،همان)"

جلوی درگاه پستو به زمین می نشیند گویی که به پای لکاته می افتد و دامن خودش را بلند می کند، می بوسد و های های گریه می کند بطوریکه اشک هایش به پهنای صورتش سرازیر می شوند. در این حالت چند بار اسمش را صدا می زند و دوباره به اغما می رود. متن زیر از آنجا که، "چند بار اسمش را..."، روایت می شود:

"چند بار به اسم اصلی اش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلی اش صدا و زنگ مخصوصی داشت. اما توی قلبم، در ته قلبم می گفتم:"لکاته...لکاته! (ص۱۰٦ ،همان)"

دقایقی به خواب می افتد و یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودش حس می کند. بطوری که وقتی از خواب به برزخ بر می گردد می گوید نمی دانم چه قدر وقت گذشت.

دنیای خواب- رویا می بیند جلوی پیه سوزی که دود می زند است و دوده ها مثل برف سیاه روی دست و صورتش می نشیند. دایه اش یک کاسه آش و جوجه برایش می آورد و با دیدن صورت او فریاد می زند و عقب می رود و سینی شام از دستش می افتد. از آنکه باعث ترس دایه می شود، خوشش می آید. می رود جلوی آینه و

دوده ها را بیشتر به صورت خود می مالد. با انگشت پای چشمش را می کشد و ول می کند. دهانش را می کشد و توی لپش باد می کند زیر ریشش را بالا می گیرد و از دو طرف تاب می دهد و ادا در می آورد. در آخر می زند زیر خنده. خنده ای که زننده و ترسناک بود. به سرفه می افتد و یک تکه خلط خونین روی آینه می افتد. با سر انگشتش آن را روی آینه می کشد. بر می گردد و صورتش را می بیند.

دنیای بیدار- بر می گردد و در آینه در حالی که به کندی پلک پلک می زند، صورتش را می بیند که دستش را گرد کرده گویی یک کاسه آش جود در دستش است و به او مات نگاه می کند. از آنکه بازیگری می کند از خجالت از خود، کف دستانش را به صورتش می گیرد و خود را پنهان می کند.

◈◈◈◈◈

نکته۱/صحنه بیست و نهم/قسمت۲- بر حسب اصطلاح، "بیشتر بخوابی، بیشتر چاق می شوی"، چاق وصف کردن لکاته، از جمله دلایل به خواب عمیق رفتن نیمه "خواب" است.

نکته۲/صحنه بیست و نهم/قسمت۲- تفی که روی آینه می اندازد را خونین می انگارد گویی که برای مبارزه با خوابنمایی باید خونی ریخته شود که در این آخرین لحظات، دو بار ریخته می شود و نوید رهایی او را می دهد. هر چه به خود بیشتر نزدیک شود و شناخت بیشتری از خود بیابد احساس علاقه بیشتری به خود می کند بدین خاطر در این لحظات، عشق به خود را لمس می کند و در متون متفاوت این گونه بیان می دارد *:"ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگر بود (ص۱۱۰،بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت،۱۳۸۳)."* و یا: *"راست است که من او را از قدیم می شناختم: من در همه این ها آن چه که از آن محروم مانده بودم، که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند را، جستجو می کردم. (ص۱۱۰،همان)"*

◈◈◈◈◈

صحنه ۳۰،سی ام/قسمت۲- برگرداندن گزلیک توسط دایه

دنیای بیدار- "چشم بیدار" بآرامی نیمه باز می شود و زیر لب وردهایی می خواند. یک لحظه پلکش بسته می شود ولی دوباره نیمه باز می شود و در نقش آدم مست تلو تلو خوران زیر لب می خواند:

"بیا بریم تا می خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟" متن زیر از "یک لحظه پلکش..." روایت می شود:

"یادم افتاد، نه، یک مرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اتاقم دارم؛ شرابی که زهر دردناک ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه ی آن همه کابوس های زندگی نیست و نابود می شد... چه بهتر از این می توانستم تصور بکنم، یک پیاله از آن شراب به او می دادم و یک پیاله هم خودم سر می کشیدم، آن وقت در میان یک تشنج با هم می مردیم! عشق چیست؟ برای همه ی رجاله ها یک هرزگی، یک ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک -که در عالم مستی و هشیاری تکرار می کنند- پیدا کرد؛ مثل: دست خر تو لجن زدن و خاک تو سری کردن. ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگر بود (ص۱۰۹ و ۱۱۰، بوف کور،همان)"

در رختخوابش خوابیده است و چشم هایش بسته اند. در همان حالت اغما، دستانش را به بازوانش می کشد، لبخندی به لب می آورد و احساس می کند خود را دوست دارد.

دنیای خواب- رویا می بیند با حالتی مصمم از تختش بلند می شود، آستین بالا می زند و گزلیک دسته استخوانی که زیر متکایش است را بر می دارد. مخلوطی از حالت قصاب و بدن قوز کرده پیرمرد جلو چشمش می آید. پیرمرد وار به راه می افتد و پاورچین

پاورچین به طرف اتاق زنش می رود. اتاقش تاریک است و در را آهسته باز می کند.

بازگشت به صحنه شماره۱۳/قسمت۲- آن بخش بازنمایش می شود که "پاورچین پاورچین می رود تا روی تخت پهلوی زنش بخوابد ولی با او گلاویز می شود (رجوع به صفحه ۱۵۳همین کتاب).

دنیای بیدار- در رختخوابش همچنان خوابیده است و بلند بلند با خودش با صدای زنانه ای می گوید: "شال گردنتو وا کن!" و صورتش را فرو می کند در ملافه.

دنیای خواب- می رود دم رختخواب، سرش را جلو نفس گرم و ملایم زن سیاهپوشی که خواب است، می گیرد. کمی سرش را بالا می گیرد و سرش را به چپ و راست می چرخاند و دقت می کند ببیند، آیا در اتاق او مرد دیگری هم هست. کسی را نمی بیند و احساس خوبی به او دست می دهد. در این لحظه از بیرون در، صدای عطسه می آید و همچنین یک خنده ی خفه، مسخره آمیز که مو را به تن آدم راست می کند می شنود.

دنیای بیدار- در رختخوابش عطسه می کند و با صدایی خفه می خندد.

دنیای خواب- در حال گوش دادن به صدای خنده است که متن زیر روایت می شود:

"اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم اگر صبر نیامده بود همانطوری که تصمیم گرفته بودم همه ی گوشت تن او را تکه تکه می کردم و می دادم به قصاب جلو خانه مان تا به مردم بفروشد. خودم یک تکه از گوشت رانش را به عنوان نذری می دادم به پیرمرد و فردایش می رفتم به او می گفتم: می دونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟ (ص۱۱۱، بوف کور، همان)"

رویا می بیند از تختش بلند می شود و از روی زمین تکه پارچه ای که پایش به آن گیر می کند را بر می دارد و هراسان بیرون می رود. گزلیک را روی بام سوت می کند.

دنیای بیدار- همچنانکه چشمانش بسته و خواب است، دستش را روی تشک می کشاند و تکه چادر مادرش را پیدا می کند و به دست می گیرد و شدت خوابش بیشتر می شود.

دنیای خواب- رویا می بیند صبح زود است و از صدای داد و بیداد زنش بیدار می شود. سرِ گم شدن پیرهنش دعوا راه انداخته است و تکرار می کند: *"یک پیرهن نو و نایلون!"* در این لحظه ننجون غذایی برایش می آورد. یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت در سینی گذاشته است. می گوید: اینو در بساط پیرمرد خنزرپنزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا می کشد و می گوید: *"گاس برا دم دست به درد می خوره!"* پسر گزلیک را بر می دارد می بیند همان گزلیک خودش است. بعد ننجون به حال شاکی می گوید: *"آره زنت صبح سحری میگه، پیرهن منو دیشب تو دزدیدی! من که نمی خوام مشغول ذمه شما باشم."*

از جا بلند می شود سریع، گزلیک را با دست لرزان بر می دارد و در پپستوی اتاقش توی مجری می گذارد و در آن را می بندد.

◈◈◈◈

صحنه ۳۱،سی و یکم/قسمت۲- نوید مردن با تقسیم ارث

دنیای بیدار- روی زانو در آمده و در نقش برادر کوچک لکاته در حالی که ناخن دست راستش را می جود بالای درگاه پستو می ایستد. با چشم هایی متعجب رو به سایه اش که از بالای پله دراز تر شده است، با صدایی کودکانه می پرسد: *"شاجون می گه حکیم باشی گفته تو می میری، از شرت خلاص می شیم. مگه آدم چطور می میره؟"*

در جواب با صدایی مصمم می گوید: *" بهش بگو خیلی وقته که من مرده ام."*

-در نقش برادر لکاته می گوید: *"شاجون گفت:"اگه بچه ام نیفتاده بود، همه خونه مال ما می شد."*

پسر جوان بی اختیار می زند زیر خنده، یک خنده خشک زننده که مو را به تن آدم راست می کند. در نقش بچه هراسان از اتاق بیرون می دود.

◈◈◈◈◈

نکته/صحنه۳۱/قسمت۲- "مگه آدم چطور می میره؟"، از جمله رموز "بوف کور" است. تا در نیابیم منظور پشت گلی "مردن" در این روایت، به خواب عمیق رفتن است، به درک روی حرکتی یا حقیقی آن پی نخواهیم برد.

◈◈◈◈◈

صحنه ۳۲،سی و دوم/قسمت۲- ریختن خون در خواب یک وجب روغنی
دنیای خواب- رویا می بیند یک دسته گزمه مست از پشت اتاقش رد می شوند و دسته جمعی می خوانند:
بیا بریم می خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نحوریم کی خوریم؟
می رود گزلیک را از مجری بر می دارد و پاورچین پاورچین به طرف اتاق زنش می رود. دم در می رسد، اتاقش در تاریکی غلیظی غرق شده است. به دقت گوش می دهد صدایش را می شنود که می گوید:
دنیای بیدار- همانگونه که در تختش به خواب رفته است با خودش حرف می زند و می گوید:
"اومدی؟ شال گردنتو واکن!" وارد دنیای خواب می شود.
دنیای خواب- آهسته در تاریکی وارد اتاق می شود. عبا و شال گردنش را در می آورد و گزلیک به دست به رختخواب می رود. دستانش را دور گردن زنش می اندازد و او را در بغل می گیرد. احساس خوبی به او دست می دهد و برای اولین بار فکر می کند خودش (زنش) را دوست دارد برای همین احساس گریه کردن به او دست می دهد ولی جلوی گریه اش را می گیرد. زن را محکم در بغل می گیرد طوری که نفس کشیدنش سخت می شود و مانند مار در هم می پیچند و ناگهان زن لب او را به سختی می گزد طوری که از میان دریده می شود. سعی می کند خود را از گره زن نجات دهد ولی کمترین حرکتی برایش غیر ممکن است.
برگشت به صحنه شماره ششم(٦)/قسمت۱- آن قسمت از صحنه که، "لباس هایش را در می آورد و به تختخواب می رود تا سردی

مرگ را از زن سیاهپوش بگیرد و گرمای وجودش را به او بدهد"، بازنمایش می شود (رجوع به صفحه۸۲ ه.ک).
دنیای بیدار- در رختخوابش خوابیده و محکم خودش را بغل کرده است طوری که انگار نمی تواند دستانش را از دور خودش برکند. سرش را به راست و چپ می چرخاند و در چنان کشاکشی دندانش لبش را می گزد و خون گرمی روی صورتش احساس می کند. به سرفه می افتد.
دنیای خواب- صدای خنده خشک و زننده ای می شنود که مو را به تن آدم راست می کند. هراسان عبایش را روی کولش می اندازد و به اتاق خودش می رود. جلوی نور پیه سوز، مشتش را باز می کند و می بیند چشم زن در کف دستش است و تمام تنش غرق خون است.

◈◈◈◈◈

نکته/صحنه۳۲/قسمت۲- این خوابِ یک وجب روغنی بود که می خواست برای چشمانی که در خواب به هم نمی رفت و دهانی که در خواب به حرف در می آمد، ببیند که دید. این خونی بود که باید ریخته می شد تا دیگر هیچ هوس نفسانی به سرش راه ندهد و خود را اسیر نکند. حال که تا خونی ریخته نشود، افکار واهی دست از سرش بر نمی دارند، چه بهتر چاقو به جایی بخورد که ریشه در بدبختی اش دارد.

◈◈◈◈◈

صحنه ۳۳، سی و سوم/قسمت۲-انطباق تصاویر رویایی-حقیقی
دنیای خواب و بیدار- در رختخوابش با دو چشم بسته خوابیده است و رویای صورتش را می بیند، به نرمی، چشم راستش نیمه باز می شود. احساس می کند دوست دارد صورت خود را ببیند، بلند می شود و به طرف آینه می رود. هیجانی او را در بر می گیرد. متن زیر از "هیجانی او را ..." نقل می شود:
"همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر می کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می شد؛ اضطراب و حالت غم انگیزی بود، مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد، مثل هوای پیش از طوفان، آن وقت، دنیای حقیقی از من دور می شد و در دنیای درخشانی زندگی می کردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت (ص۱۰۱، بوف کور،صادق هدایت ،نشر هدایت، ۱۳۸۳)."
در این هنگام برق آینه هر دو چشم برزخی را جادو می کند تا، شاهد ظهوری بحران ساز بشود و از دنیای حقیقی-زمینی به مسافت سنجش ناپذیری فاصله بگیرد. مانند زمانی که نقش روی کاغذ در دنیای حقیقی با نقش روی کوزه در دنیای رویا، کنار یکدیگر قرار گرفت (رجوع به پانوشت ص۱۲۰و ص۷همین کتاب)، اکنون نیز، تصویر صورت رویایی اش بر تصویر صورت حقیقی اش، بر هم وفق می یابند، اما این بار رو در روی هم دیگر قرار می گیرند. در این حالت او در حال مشاهده صورتیست که هم صورتِ خودش هست و هم صورت خودش نیست. صورت خودش بر آینه نیست زیرا آن را در رویایش رویت می کند. از سویی صورت خودش هست زیرا موضوع رویایش، صورت خودش است.

به صورت نقش بسته روی آینه دقیق می شود، تصویری که می بیند به نظرش بیگانه می آید. متوجه تفاوت تصویر صورتش بر آینه با صورت حقیقی اش می شود، برای همین می گوید، عکسش قوی تر از خودش است. حس می کند تصویرش باید شبیه خودش باشد در صورتی که عکس آنست و این خودش است که شبیه تصویرش شده است! می ترسد. می گوید نمی تواند تنها با تصویرش در یک اتاق بماند و می خواهد از خودش فرار کند. از سویی می ترسد اگر فرار بکند او که برایش بیگانه می آید، دنبالش بکند. متن زیر روایت می شود:

"رفتم جلوی آینه، به صورت خودم دقیق شدم؛ تصویری که نقش بست، به نظرم بیگانه آمد؛ باور نکردنی و ترسناک بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم. به نظرم آمد نمی توانستم تنها با تصویر خودم در یک اتاق تنها بمانم. می ترسیدم اگر فرار بکنم، او دنبالم بکند؛ مثل دو گربه که برای مبارزه رو به رو می شوند (ص۸۸،بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت،۱۳۸۳)."

بهترین تصمیم را می گیرد و دست هایش را جلوی چشمانش می گیرد تا در چاله کف دستش شب جاودانی را تولید بکند تا از ترسش کاسته شود. دست هایش را از جلوی چشمش بر می دارد و با پلکی دیگر این این بار تصویر صورت حقیقی اش منطبق می شود بر تصویر صورت رویایی اش، به طوری که کامل آن را می پوشاند و غیر قابل رویتش می کند. این تصویر واقعی تر اما ترسناک تر از تصویر چهره اش در رویاست. انگار که نگاتیو عکسش شده است چون می بیند شبیه، نه، اصلا پیرمرد خنزرپنزری شده است. در حقیقت تداخل برق آینه با برق موهای سیاهش موجب می شود که موهایش به چشمش سفید به نظر آید.

همچنین برق سیاهی ریشی که در این چند ساعت جوانه زده است نیز در آینه به سفیدی می زند[1]. مژه هایش نیز به همان دلیل سفید است و تصور می کند چشم هایش مژه ندارند. بخاطر موهایی که سفید می بیند، احساس حلول روح پیرمرد در او تقویت می شود. می زند زیر خنده ای زننده. متن زیر از آنجا که "زیرا می بیند شبیه، نه اصلا پیرمرد خنزرپنزری..." خوانده می شود:

"... از شدت ترس دست هایم را جلو صورتم گرفتم؛ دیدم شبیه، نه، اصلا پیرمرد خنزرپنزری شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اتاقی بیرون بیاید که یک مارناگ در آن جا بوده؛ همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیرمرد، دریده بود؛ چشم هایم بدون مژه، یک مشت موی سفید از سینه ام بیرون زده بود و روح تازه ای در من حلول کرده بود. اصلا طور دیگر فکر می کردم. طور دیگر حس می کردم و نمی توانستم خودم را از دست او -از دست دیوی که در من بیدار شده بود- نجات بدهم. بی اختیار زدم زیر خنده! یک خنده ی سخت تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده ی عمیقی که معلم نبود از کدام چاله ی گمشده ی بدنم بیرون می آید، خنده ی تهی که فقط در گلویم می پیچید و از میان تهی در می آمد. من پیرمرد خنزرپنزری شده بودم (ص۱۱۹، بوف کور،صادق هدایت، نشر هدایت،۱۳۸۳)."

یاد رویای پدر و عمویش می افتد.

بازگشت به صحنه شماره هفتم(۷)/ قسمت۲- آن قسمت از صحنه لحظه ای بازنمایش می شود که؛ " یکی از برادرها زنده از اتاق

---

[1] (ص۹۳،بوف کور،صادق هدایت،نشر هدایت،۱۳۸۳)."

مارناگ بیرون می آید و همه موهایش سفید شده است (رجوع به صفحه۱٤٦همین کتاب)."

دوباره دستانش را جلوی صورتش می گیرد تا چشم هایش بسته شوند. در این لحظه رخوت خواب بر او غلبه می کند و سرش گیج خواب می شود. همچنانکه جلوی آینه ایستاده، سرش از خواب گیج می رود و زانوانش سست می شوند. سست شدن زانوها، باعث می شود تا متوجه پاهایش بشود! نگاهی به آن ها می اندازد و در این لحظه ناب، تازه می فهمد که نه تنها در تختخوابش نیست بلکه روی پاهایش ایستاده است! چگونه می تواند! گویی که معجز شده است. احساس می کند اگر یکی از پاهایش را تکان بدهد، تعادلش از دست می رود.

متن زیر از آنجا که، "نگاهی به آن ها ..." نقل می شود:

"ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم، این مسئله برایم غریب بود، معجز بود؛ چه طور من می توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان می دادم ، تعادلم از دست می رفت، یک نوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود؛ زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. به طور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه ی آسمانی را می کردم برای این که بتوانم مجددا در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم. (ص ۸۸-۸۹، بوف کور،همان)."

◈◈◈◈◈

صحنه ۳٤،سی و چهارم/قسمت۲- پایان خوش با احساس وزن مرده ای بر روی سینه

همه رویاهای لازم برای دستگیری خود، برداشتن مانع و کشف حقایق را، به دست خود بافت و بازیگری کرد. دیگر تصمیم قطعی به سفر دارد. چشمانش را می مالد و می بیند این آخرین فکرها هم به یک فوت بند است. شب طولانی و پرماجرایی را "بیدار" پشت سر گذاشته است و احساس می کند بامداد است. صدایی خروس مانند از دهانش در می آورد. صدای خروس را از جلو شیشه واضح و از پشت شیشه، از دور می شنود. خوشحال است که در مبارزه با نفسش پیروز از آب در آمده است و لحظاتی دیگر با آسودگی به قعر و ورای خوابش می رود تا در آغوش خود بمیرد. اما قبل از آن می خواهد از گم شدن عناصر دور انداختنی ذهنش اطمینان حاصل کند. بنابراین اولین چیزی که در جستجو می کند، گلدان راغه است که قبل از به خواب عمیق رفتن، در رویایش، رویت کرده بود. آن را نمی بیند، روی تختخوابش قوز کرده می نشیند و سایه اش را روی دیوار تماشا می کند. می گوید، دم در یک نفر پیرمرد قوزی، چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته و زیر بغلش دارد. با دیدن سایه اش به خنده می افتد و خنده خشکی می کند.

با تکانی که سر جایش می خورد، دیگر کامل در معرض نور مهتاب قرار نمی گیرد و نصف سایه اش روی دیوار شکل نمی گیرد. برای همین می گوید: *"همین که خواستم از جایم تکان بخورم، از در اتاقم بیرون رفت (ص۱۲۰، بوف کور،همان)"*. سعی می کند دنبالش بدود و دستمال بسته را از او بگیرد. ولی با تکانی دیگر، کامل در معرض نور واقع نمی شود و می انگارد اثری از

آثار او نیست، برای همین می گوید: *"پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود(ص۱۲۰، همان)"* . از حالت نیم خیز به در می آید و دراز می کشد. "خواب" که مسیر خواب را طی می کند، پنجره رو به کوچه رویایش را باز می کند و رویای رفتن پیرمرد و همراه بردن کوزه و دستمال را، رویت می کند تا گم بشود: متن زیر از آنجا که "رویای رفتن..." روایت می شود:

" هیکل خمیده ی پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه هایش از شدت خنده می لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان می رفت تا این که به کلی پشت مه ناپدید شد(ص۱۲۰، همان)."

"شاهد" به خود نگاه می کند، سرو وضعش گویی از جنگ برگشته و سر تا پایش آلوده به خودن دلمه شده است. از شوق غلبه بر نفس خود،"چشم بیدار"نیز بسته و همسفر خواب می شود. به نحوی که هر دو چشم همزمان، شروع به پلک پلک زدن می کنند تا به خواب بروند.صدای پلک پلک زدن، او را به یاد صدای بال بال پرواز زنبور می اندازد و خیال می کند دو مگس زنبور طلایی در اطراف سرش پرواز می کنند. البته که بد فکری هم نمی کند زیرا آمده اند تا کرم های خوره ای که از اعماق وجودش به سطح کشانده شده اند را، بمکنند و از بین ببرند. با بسته شدن هر دو چشم، از برزخ خوابنمایی به در و به ورای خواب می رود. در آن سطح از خواب، نبضش کُند می زند گویی که نفس نمی کشد و مرده ای روی سینه اش فشار می آورد. برای همین نقل می کند:"

و وزن مرده ای روی سینه ام فشار می داد...(ص۱۲۰،همانجا)

پایان